به نام خدا

مقدمه

هیچ خوابی آنقدر عمیق نیست که من،

صدای ات را در آن نشنوم.

حالا دوباره شب های سفید متعلق به من اند.

بیخوابی،

بیخوابی شجاعانهای تا سپیده دم. . .

ساموئل بکت

خدایا یعنی میشه؟ میشه که بشه؟ منم دیونه شدم بخدادارم تو آینه باخودم حرف می زنم. کاش حداقل یه چیز درست و حسابیم می گفتم خنده ام گرفته بود. از اینکه جلوی آینه وایستادم و چرت و پرت می گم خنده ام گرفته بودچرا واقعا؟

-سمنـــــــــ بیا شام.

-باشه مامان الان میام.

بیا نمی ذارن یه دو دقیقه با این ذهن درگیر خلوت کنیم ببینم دردش چیه؟!

تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم یه تی شرت زرد با یه گرمکن سفید که یه خط مشکی کنارش داشت لباس هایی بودن که تنم بود. گیره ی روی میز رو برداشتم و موهامو بالا بستم سه چهارتا تار مو هم از جلو آوردم توی صورتم برای خالی نبودن عریضه.

به طرف میز غذاخوری به راه افتادم.همیشه اون طرف مامان وبابا می نشستن و منو صحرا هم باید کنار هم می نشستیم.

- سلام بابایی خسته نباشی. کی اومدی متوجه نشدم؟

بابا- سلام گل دختر اون دیگه مشکل توِ نه من یعنی واسه بابات یه ذره وقت نداری دیگه!

-من نوکر شمام بابا جون داشتم درس می خوندم.

یدفعه یه ذره درد از ناحیه ی پهلوم احساس کردم که دیدم از طرف صحراست.

-چته تو؟پهلوم رو سوراخ کردی!

صحرا-خب عزیزم سر سفره جای حرف زدن از درس نیست؛ جای تعریف کردن از دسپخت مامانه.

وا! خب بگو از درس بدت میاد و خلاص! سوم دبیرستان بود رشته ی تجربی. اما مثل من درس نمی خوند وهمیشه اسم منو چماق می کردن می کوبوندن رو سر این طفلک. خب تقصیر خودشه می خواست درساشو بخونه. والا!

شام تموم شد. فسنجون داشتیم غذای مورد علاقه ی من. تا سرحد ترکیدن خورده بودم. دیگه نمی تونستم از جام تکون بخورم. فردا باید می رفتم باشگاه وگرنه خیلی چاق می شدم.

-بفرمایید.

دیدم صحرا با یه سینی که حاوی چهار عدد چای خوش رنگ بود بالا سرم وایستاده یدونه برداشتم و گفتم:

-دست شما درد نکنه. چه خبره؟ چرا مهربون شدی؟

صحرا- والا دستور مامانه وگرنه

مامان- صحرا دخترم شما مثل اینکه درسای فردات رو نخوندی!

صحرا- نه خوندم بابا ولی نخود سیاها کف اتاقم ریخته می رم جمعش کنم.

مامان-کم زبون بریز دختر!

و صحرا با خنده رفت تو اتاقش.

مامان- سمن جان مامان حوصله داری می خوام باهات حرف بزنم؟

و متاسفانه این جمله ی مامان جز اومدن خواستگار هیچ معنی دیگه ای برای من نداشت.

- وای مامان بخدا من قصد ازدواج ندارم.

مامان- یعنی چی؟ببین دختر تا یه سنی باید توی خونه ی باباش بمونه بعد اون دیگه هیچ کس برای گرفتنش نمیاد.از قدیم گفتن.

اومدم وسط حرفش :

-سن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست(نمیدونم یه همچین چیزه) میدونم اینارو مامان جونم اگه با این چیزا به حالت گریه می کنن بذار به حال من گریه کنن.

مامان- حالا بذار بیان بعد اون موقع جواب بده.

بابا هم وارد بحث شد:

بابا- راست می گه بذار بیان هرچی قسمت باشه همونه.

دیگه روی حرف بابا نمی شد حرف زنم. ناچارا قبول کردم. اونا که خبر از جیگر پاره پاره ی من نداشتن!

****

مامان- صحرا تا مهمونا نرفتن بیرون نیای ها.

صحرا- باشه مامان جونم از صبح این دویست و سی و چهارمین باره که گفتی منم گفتم چشم.

مامان هراسان و هول به این طرف می دوید و همه چی رو دوباره چک می کرد. قرار بود امشب خواستگارا بیان. نشسته بودم رو یکی از مُبلا که مامان با تشر گفت:

مامان- بلند شو چرا نشستی؟ پاشو برو هم یه دستی به سر و روت بکش وهم لباساتو عوض کن.

یه پوفی کردم و آروم بلند شدم. صدای مامان دراومد:

مامان- دِ بجنب دیگه الان میان!

پشت سر هم غر می زد:

مامان- دخترای مردم له له می زنن واسه شوهر اونوقت دختر منو باید با دعوا بهش بگیم خواستگار داره!

خنده ام گرفته بود. آخه چه ربطی داشت؟

رفتم تو اتاقم. چی بپوشم حالا؟ خب بذار ببینم اون تونیک یاسی که اون هفته خریدم و می پوشم با شلوار کبریتی سفید. لباسامو پوشیدم و رفتم جلوی آینه ببینم چطور شدم. آخه من نمیدونم چی داشتم که اینقد خواستگار برام میومد. خنگن دیگه نمی فهمن! خودم خندیدم؛ ولی بلافاصله بعد از مجسم شدن تصویر مهرسام تو ذهنم خنده ام ایستاد و لبخندم محو

شد....آره ..همه می خوان من مال اونا باشم الا یکی. یکی که من دوست داشتم مال اون باشم

بی خیال. سعی کردم حداقل واسه یه شب هم که شده بهش فکر نکنم.

پشت پلکمو سایه ی یاسی زدم. یه ذره برای بلند شدن مژه هام ریمل زدم وآخر کار هم خیلی کم رنگ رژصورتی ملایم برای رنگ گرفتن لبام زدم. موهامو زیاد بالا نبستم. خوشم نمیومد زیاد موهامو بالا ببندم. چه معنی داشت؟شال سفیدمو پوشیدم. فقط توی یه چیز گیج بودم. اینکه چادر بپوشم یا نپوشم؟این اولین خواستگاری بود که بهش اجازه داده بودم بیاد پسر دوست بابام بود. بابام یه شرکت واردات و پخش دارو داره. اونطور که مامان می گفت پسره فوق لیسانس دارو سازی داره. برای مشورت با مامان از اتاق رفتم بیرون

-مامان؟ کجایی؟

مامان- توی آشپزخونه ام

رفتم تو آشپزخونه مامان برگشت نگام کرد. یه دفعه چشماش برق زد. لبخندی سر رضایت زد و گفت:

مامان- چه خوشگل شدی دخملکم.

یه لبخندی زدم و گفتم:

-من خوشگل بودم چی می خواستم بپرسم؟ آها راستی مامان چادر بپوشم؟

مامان- میل خودته

تصمیم گرفتم بپوشم. پس گفتم:

-می پوشم لطف کنین چادر حریر سفیدتون رو بهم بدین....

مامان رفت که چادرو بیاره که زنگ زدن.

صحرا با بشکن زدن و خوندن این آهنگ رفت تو اتاقش:

امشب چه شبیست

شب مراد است امشب

کاش می شد برم یه دونه بزنم رو سرش . حیف که وقت نبود.

مامان- بیا مامان اینم چادر برو تو آشپزخونه تا صدات نکردم بیرون نیا خب؟

هول شده بودم واسه همین فقط یه سر تکون دادم و رفتم توی آشپزخونه.

@

صدای احوال پرسی هاشون رو خوب می شنیدم.خدایا چرا اینا امشب اینجان؟من نمی خوام....من یکی دیگرو دوست دارم....سمن..مگه تو قول ندادی یه امشب رو بهش فکر نکنی؟الانم یه نفس عمیق....سعی کن فقط و فقط به امشب فکر کنی...بابا کجابود؟اصلا ندیدمش....کاش خود بابا مخالفت کنه....

مامان–سمن دخترم.....

بلند شدم.فنجون های چای رو از قبل آماده کرده بودم.چای ریختم .چادرمو درست کردم و خیلی ریلکس به سالن رفتم.

خیلی آروم سرمو کمی انداختم پایین و گفتم:سلام....

یه خانوم تقریبا ٤٨و٤٩ساله که باذوق منو نگاه می کرد گفت:

–سلام به روی ماهت عزیز دلم.....

سینی رو بردم اول از دوست بابا وخود بابا شروع کردم.پدرش گفت:

–دست شما درد نکنه.....این چایی واقعا خوردن داره.....

به بابا هم تعارف کردم اونم یه فنجان برداشت..همه چیز تا الان خوب پیش رفته بود ولی وقتی تا رسیدم به پسره دستام شروع کرد به لرزیدن.طوری که صدای بهم خوردن فنجون ها به گوش می رسید.

مامانم گفت:

مامان–سمن مامان حالت خوبه؟

–بله مامان جان...مشکلی نیست....

چقدر سعی کردم که صدام نلرزه.....پسره از من بدتر با دستای لرزون دست برد یه فنجون برداره..اینقد هول شد قند برنداشت....

منم از خدا خواسته سریع سینی رو بردم طرف مادرش..مادرش خیلی محترمانه یه فنجون برداشت....نه خودم و نه مامان چای نخوریم ومن سینی رو گذاشم رو میز عسلی.....

صحبتای دوتا مامان وبابا ها گل انداخته بود.....فقط منو اون پسره از شدت استرسی که داشتیم با دستامون بازی می کردیم.....کاملا مشخص بود که اونم بار اولشه میاد خواستگاری.....

باباش یه نگاهی به پسرش کرد....انگار تازه یادش افتاد که واسه چه موضوعی اومدن.....

-خب احسان جان ما امشب واسه ی چیز دیگه این جا هستیم.....هممون که میدونیم امشب واسه چی ما بهتون زحمت دادیم.....

مامان-اختیار دارین شما رحمتین.....

-بله....اول با کسب اجازه از اقا احسان پدر عروس خانوم پسرم و دخترتون برن یه چند کلمه ای باهم صحبت کنن و به یه نتیجه ی مطلوب برسن...

بابا-اختیار داری رضا جان....سمن بابا باراد جان رو به اتاقت راهنمائی کن....

-چشم بابا.....

(برگشتم سمتش..حالا دیگه اونم سر پا وایستاده بود:)

بفرمایید....

وخودم جلوتر حرکت کردم.....

دراتاقو باز کردم و خودم عقب وایستادم ...یعنی اینکه اون اول بره تو....

با یه لبخند متین گفت:

-خانوما مقدم ترن.....شما بفرمایید.....

خنده ام گرفته بود شدید.....با هر بدبختی بود خودمو کنترل کردم...هنوز هیچی نشده داشت زن ذلیل بازی در میاورد.....

وارد اتاق شدم و اونم پشت سرم اومد.....

من روی صندلی کامپیوترم نشستم و اونم روی تخت نشست....فاصله ی تخت تا صندلی کامپیوتر خیلی زیاد بود ولی هیچ چاره ی دیگه ای نداشتیم.....صداش به گوشم رسید:

باراد-ببخشید من اولین باریه که اومدم خواستگاری و زیاد تجربه ندارم که توی اینطور موقع ها چی میگن.....

-اینجور موقع ها از علایق طرفین صحبت میشه.....

باراد-خب اول من بگم یا شما؟

-شما بفرمایید....

باراد-خب من باراد مهری متولد۱۵ شهریور ۱۳۶۶ تک فرزند خانواده...فوق لیسانس دارو سازی و قصد دارم واسه دکترا شرکت کنم.....دیگه

اینکه....تعریف شمارو از دوست و آشنا زیاد شنیدم....از رنگ آبی خیلی خوشم میاد.....قورمه سبزی رو از همه غذاها بیشتر دوست دارم....امیدوارم بلد باشین درست کنین....

این جمله ی آخرو با خنده گفت که منم خنده ام گرفت و خندیدم....

باراد-خب من همینا به ذهنم رسید فکر می کنم اگه چیزی بود می گم بهتون....

-خب منم سمن صابری متولد ۸تیر ۱۳۶۹ترم سوم مهندسی معماری فرزند اول خانواده.....راستشو بخواین من هیچی از شما نمیدونم ونشنیدم.....اصلا ازدواج توی برنامه ی من نبود.....رنگ سفید رو خیلی دوست دارم وفسنجون رو خیلی بیشتر از غذاهای دیگه دوست دارم ..جهت اطلاع بلدم قورمه سبزی رو هم درست کنم....

خندید.وگفت:

باراد-خب پنجاه درصد قضیه حله دیگه.....

هردوتامون خندیدیم.یدفعه من گفتم:

-میشه یه سوال بپرسم؟

باراد-بفرمایید.....

-تاحالا به کسی علاقه داشتین؟جا خورد.انتظار همچین سوالی رو از طرف من نداشت.

باراد-شما چطور؟؟؟

-سوال رو با سوال جواب نمیدن....

یه کم ساکت موند و بعد گفت:

باراد-از دروغ متنفرم.....حتی اگه قسمت نشد و باهم نبودیم دوست ندارم دروغ بگم.....آره مربوط به خیلی وقت پیشه....یه علاقه ی بچگانه بود.....والان حتی خاکسترشم نمونده.....حالا شما بگین؟؟؟

-چی بگم؟؟؟؟

باراد-به کسی علاقه داشتین؟؟؟

احساس کردم خیلی براش سخت بود تا این جمله رو بگه؟؟؟چی می گفتم؟؟؟؟

سکوتمو دید گفت:

باراد-این سکوت چه معنی میده؟؟؟؟یعنی آره؟؟؟؟

-گاهی سکوت معنی نداشتن حرفی برای گفتنه.....

باراد-من که گیج شدم.....

-ببینید من فرصت بیشتری برای فکر کردن می خوام...

باراد-باشه من حرفی ندارم.....فقط.....

-فقط؟؟؟

باراد-هیچی....پس بریم بیرون؟؟

-بفرمایید.....

باهم رفتیم بیرون....خیلی سنگین و محترم....

مامانش گفت:

-به کجا رسیدین؟؟؟؟؟

من-با اجازه ی مامان و بابام باید فکر کنم.....

بعدش سرمو انداختم پایین....باباش گفت:

-مشکلی نداره دخترم....فقط تا کی؟؟؟؟

-هفته ی بعد همین موقع.....

باباش گارد رفتن گرفت:

-پس ایشالا که جوابتون مثبته...خانوم زحمتو کم کنیم.....

مامانش هم بلند شد باراد هم بلند شد و ماهم بلند شدیم.....

مامان باراد-ببخشید توروخدا زحمت دادیم.....

ای بابا...اینام فقط بلدی تعارف کنن!!!!!!

مامان-خواهش می کنم این چه حرفیه؟!

مامانش اومد روبه روی منو گفت:

-خداکنه تو عروسم بشی.....

سرمو انداختم پایین.....اونا رفتن..منم بلا فاصله رفتم توی اتاقم....چادرو تا کردم ولباسامو عوض کردم و رفتم توی سالن....

مامان-ماشالا چقدر پسر خوبی بود....یه بارسرشو بلند نکرد مستقیم توی چشمام نگاه کنه....آقایی از سرو روش می بارید....مامانشم از خانومی چیزی کم نداشت...منکه پسندیدم....

بابا-خانوم عجله نکن ...یکی دیگه باید بپسنده.....

اینا تنها حرفهایی بود که همون شب من از مامان وبابا درباره ی خانواده و خود باراد شنیدم....دیگه تا یه هفته هیچ حرفی ازشون زده نمی شد.....نمی خواستن من تحت تاثیر حرف اونا جواب مثبت بدم..

امروز دوشنبه بود و فقط تا فردا شب مهلت فکر کردن داشتم.....

امشب می رفتیم خونه ی خاله اینا.....وای خدا...امشب مهرسام هم هست....خیلی ذوق زده ام.....نمیدونم چی بپوشم؟؟؟از صبح همه ی لباسامو گذاشته بودم روی تخت و یکی یکی امتحانشون می کردم....

صحراداشت از تو اتاقش داد می زد وصداشم همش نزدیک تر می شد....

صحرا-سمن؟؟؟؟سمن؟؟؟؟؟شال آبی من دستهـــــــــــــــــــــــــــــــ!؟!؟!

دراتاقو باز کرد ولی تا اتاقمو دید حرفش و نزد..با دهن باز داشت اتاق رو نگاه می کرد:

صحرا-اینجا چه خبره؟؟؟؟

-وای صحرا نمیدونم چی بپوشم؟؟؟

صحرا-این همه لباس یدونه رو انتخاب کن بپوش دیگه.....

-آخه کدومو؟؟؟؟کمکم می کنی؟؟؟؟

صحرا اومد تو درو بست...یکم لباسارو زیرو رو کرد و یدفعه با ذوق پریدبالا و گفت ایناهاش.....شال آبی خودم.....

مسخره.....فکر کردم داره واسه من لباس انتخاب می کنه....

-چی شد پس؟؟؟؟

صحرا یه دونه سارافون بلند تا روی ساق پام برام انتخاب کرد که رنگش طوسی بود که زیرش هم یه لباس آستین دار تنگ سفید بپوشم.....خوشم اومد.....

بالاخره بعد از آرایش کردن و لباس پوشیدن آماده ی رفتن شدیم....

امشب بهش می گفتم.....خیلی استرس داشتم....رسیدیم.....من یه سکته ی خفیف رد کردم.....

رفتیم تو..خاله و عمو علی اومده بودن استقبالمون.....

مامان-سلام آبجی جون چطوری؟؟؟علی آقا حالتون خوبه؟؟؟؟

سلام احوال پرسی کردیم باهم دیگه.....

خلاصه من تا مهرسام رو دیدم یه قرن طول کشید.....تا دیدمش خشک شدم.....چرا هرچی می پوشید بهش میومد؟؟؟؟خدای من...عاشقش بودم.....

مهرسام-سلام خاله.....سلام عمو خوش اومدین....به به دخترخاله های گرام هم که تشریف دارن.....

صحرا-به به بلبل جمع ماهم تشریف دارن!!!!!!

من بلند شدم که برم تو اتاق لباسمو عوض کنم که خاله گفت:

خاله-سمن جان خاله برو تو اتاق مهرسام.....

-چه فرقی داره؟؟؟؟

مهرسام-وقتی خاله ی آدم یه چیزی میگه باید بگی چشم..(بعد رو کرد به مامانم گفت:)

مهرسام-چشم خاله جون....

مامان-عزیز خاله من که چیزی نگفتم!!!!!!

مهرسام-آزمایشی گفتم که دخترت یاد بگیره.....

همه خندیدیم.....مهرسام گفت:

-حالا اگه یادگرفتی بگو.....

من-چشم خاله جونم.....

ورفتم توی اتاق مهرسام.....وقتی وارد شدم بوی ادکلنش کل اتاقو گرفته بود...مثل اینکه قبل از اینکه بیاد بیرون به خودش ادکلن زده بود وحالا بوش مونده بود...با لذت تمام یه نفس عمیق کشیدم...

بعد از چند دقیقه بینیم به بو عادت کرد.....مانتوم رو تا کردم داشتم تو آینه ی اتاق خودمو نگاه می کردم که یکی در زد.....

-بفرمایید.....

مهرسام بود.....

مهرسام-اومدم ببینم دست به جیزی نزنی.....

خندیدم.....اونم با صدای بلند.....

مهرسام-دختر خاله امشب شارژی ها!!!چیزی شده؟؟؟؟؟

-نه مگه باید چیزی بشه؟؟؟؟؟

مهرسام-آخه همیشه ساکت بودی امشب یه ذره شیطون شدی.....

دلم لرزید...یعنی همیشه حواسش به من بوده؟؟؟

داشت خودشو تو آیینه نگاه میکرد و خیلی نرم موهاشو درست می کرد..داشتم نگاهش می کردم.....نیمرخش و برانداز می کردم....همینطور داشتم نگاهش می کردم که یدفعه برگشت طرفمو گفت:

مهرسام-خوب شدم؟؟؟؟

حالا وقتش بود....

-تو همیشه خوبی.....

دیدم صدایی ازش نمیاد.....آخه این جمله رو معمولی نگفتم....آدم باهوشی بود.....بلافاصله منظور آدمارو درک می کرد....دیدم چشماش گشاد شدن.....

مهرسام-الان....الان تو چی گفتی؟؟؟

نتونستم چیزی بگم....پس همه ی حرفامو ریختم توی چشمام....زل زدم به چشماش...اونم نگام کرد....داشتم غرق میشدم تو چشمای مشکیش....که یدفعه سرشو انداخت پایین وگفت:

-من رفتم بیرون راحت باش.....

یعنی چی؟؟؟؟؟چرا اینطوری کرد؟؟؟؟یعنی نفهمید؟؟؟مگه میشه؟؟؟کسی که رتبه ۳۲ رشته تجربی باشه...پزشکی بخونه یعنی نفهمید؟؟؟؟خب چه ربطی داشت؟؟؟؟اه...خدایا من چیکار کنم؟؟؟؟شالمو درست کردم و رفتم

بیرون....مهرسام بدجور اخم کرده بود....نمیدونم چرا؟؟یعنی به خاطر.....؟!نه....ممکن نیست.....

تا وقت خوردن شام نه من حرف زدم نه مهرسام.....حرف نزدن من عادی بود ولی مهرسام.....همیشه شلوغ و پرهیجان بود وساکت شدن یهویش یکم غیر طبیعی بود...شام خوردیم .....مهرسام بلند شد وگفت:

مهرسام-من می رم تو حیاط.....

خاله-مهرسام مامان حالت خوبه؟؟؟؟چیزی شده؟؟؟احساس می کنم طوری شده....

یه لبخند خوشگل زد و گفت:

مهرسام-نگران نباش...چیزی نشده.....دیونتو نمیشناسی؟؟؟؟؟

و رفت.....کاش می رفتم پیشش....ولی به چه بهانه ای؟؟؟؟آهان فهمیدم پاشدم رفتم تو اتاق مثلا دنبال گوشیم بگردم.....اومدم بیرون..

-مامان گوشی منو ندیدی؟؟؟؟؟

مامان-نه مامان جان...آورده بودیش؟؟؟؟؟

-آره مامان.....

از همه پرسیدم.....بعد از چند دقیقه مکث گفتم:

-شاید پیش مهرسام باشه....

و رفتم تو حیاط.....دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد بود وبا پاهاش سنگارو شوت می کرد.....منو دید.....سرشو انداخت پایین خواست بره تو.....

-مهرسام.....

پشتش به من بود...وایستاد....

-چرا آخم کردی از سر شب؟؟؟؟؟

برگشت سمتم....

مهرسام-یعنی نفهمیدی ؟؟؟؟؟جالبه.....

پس فهمیده بود.....خب حالا چی شده مگه؟؟؟؟

-ناراحت شدی؟؟؟؟؟مگه من چیزی گفتم؟؟؟؟؟

مهرسام-به نظر خودت لازم بود چیزی بگی؟؟؟؟بخدا قسم از هرکس انتظار داشتم ولی....ازتو سمن.....از تو انتظار نداشتم.....

این چی می گفت؟؟؟؟مگه گناه کرده بودم؟؟؟؟؟؟؟مگه عاشقی گناهه؟؟؟؟

-میشه بپرسم چرا؟؟؟؟؟

مهرسام-چون من فقط تورو خواهرم میدونم.....فکر می کردم توام منو برادر نداشته ات میدونی.....اما.....

یه پوزخند زد.....خشک شدم.....سرمو بلند کردم که همزمان شد با چکیدن اشک روی گونه ام.....

مهرسام-سمن؟؟؟؟؟تو...تو داری گریه میکنی؟؟؟؟؟تو تا کجا پیش رفتی؟؟؟؟؟وای.....

-مهرسام من عاشقتم....خیلی دوست دارم.....

مهرسام-سمن تورو جون هرکس که دوست داری ادامه نده.....من فقط تورو خواهرم میدونم این حرف آخرمه...همین.....این موضوع رو هم دیگه از زبون کسی نشنوم.....

خیلی راحت خورد شدم.....خیلی راحت.....حتی من صداشم شنیدم.....مهرسام با هر قدمی که برمی داشت تیکه های دلمو بیشتر خورد می کرد.....نمیتونستم حرکت کنم....مغزم فرمان نمی داد.....صدای پای یه نفر اومد.....حتی نمیتونستم که برگردم ببینم کیه.....

-پست زد؟؟؟؟؟؟؟

این صدای صحرا بود.....سریع برگشتم طرفش که با یه لبخند اومد کنارم....

صحرا-تو چشمات می خوندم ولی گفتم اگه بهت بگم ناراحت بشی....

چی گفت؟؟؟؟

زبونم قفل شده بود...لال به تمام معنا.....فقط یه بغل می خواستم که خودمو خالی کنم.....خودمو انداختم تو بغل صحرا و بی صدا گریه کردم....صحرا گریه اش گرفته بود....پا به پای من گریه می کرد.....

خودمو از بغلش خارج کردم و گفتم:

-من خوشگل نیستم؟؟؟؟؟من زشتم که منو نخواست؟؟؟؟؟مگه من چیکارش کرده بودم؟؟؟؟؟

داشتم همینطوری حرف میزدم که دیدم مهرسام داره بدو بدو خودشو به در می رسونه...چند دقیقه بعد صدای جیغ لاستیک ماشین خبر از رفتنش می داد.....یعنی اینقدر بهش برخورده بود؟؟؟؟؟

-صحرا بریم خونه.....

صحرا-باشه خواهری بریم بذار برم به مامان بگم...بیا تو مانتتو بپوش...

اشکامو پاک کردم و رفتیم تو....سعی کردم عادی ترین حالت ممکن رو به خودم بگیرم.....

صحرا-مامان بریم؟؟؟من خوابم میاد.....

مامان-بریم عزیزم.....

حاضر شدیم و راه افتادیم سمت خونه.....یادم نیست مسیر چطور طی شد فقط وقتی رسیدم خودمو انداختم روی تختم و از ته دلم زار زدم...به حال خودم گریه می کردم.....برای دل شکسته ام گریه کردم ....برای غرور له

شدم گریه کردم.....نمیدونم چقدر گذشت که کم کم آروم شدم....بلند شدم توی کشو میز تحریرم دفترخاطراتمو در آوردم واز اول شرو کردم به خوندن.....

همزمان هم داشتم آهنگ گوش می کردم.....

"این اولین خاطره ی من توی این دفتر خاطراته.....این دفترو پشت ویترین یه مغازه دیدم خیلی ازش خوشم اومد....خریدمش.."

رفتم صفحه بعد:

"امروز احساس می کنم عاشق شدم.....دو روز از خرید این دفتر می گذره...شاید اصلا این دفترو خریدم که خاطرات عاشق بودنمو توش بنویسم....."

آهنگ خاطرات قدیمی بهنام صفوی شروع کرد به خوندن وگریه ی منم از سر گرفته شد:

"امروز روز سیزده بدره.....با خاله اینا اومدیم بیرون.....عشق منم هست.....امروز خیلی سرحاله.....من که از خوشحالیش خوشحالم..."

دیگه نتونستم ادامه بدم.....گریم شدت گرفته بود...بدلیل اینکه روی تخت خوابیده بودم نفسم داشت بند میومد .سریع بلند شدم..رفتم توی آشپزخونه یه لیوان آب خوردم دوباره گریه ام بند اومد....

رفتم تو دستشوئی که صورتمو با آب بشورم وقتی توی آینه خودمو دیدم وحشت کردم.....رنگ پوستم سفید سفید شده بود...لبام خشک وسفید شده بود و رد اشک های خشک شده رو صورتم قیافه مو ترسناک تر می کرد.....سریع صورتمو شستم و رفتم تو اتاقم که بخوابم....دیگه گریه ام نمیومد.....وای فردا هم باید جواب باراد رو بدم.....صد در صد جوابم منفیه.....من که هیچ علاقه ای به باراد ندارم.....آره همین کارو می کنم.....کم کم خوابم برد....

-عزیز دلم نمی خوای بیدار شی؟؟؟؟

صدای یه مرد غریبه باعث شد چشمامو باز کنم وسیخ بشینم تو رختخوابم

خدای من.....کجابودم من؟؟؟؟؟این اینجا چیکار می کنه؟؟؟؟؟به خودم اومدم دیدم هیچی سرم نیست..یه دفعه ملافه رو کشیدم رو سرم....

باراد-صبحت بخیر خانوم من.....خوب خوابیدی؟؟؟

این چی می گفت؟؟؟؟؟چرا این طوری باهام حرف می زد؟؟؟؟؟نکنه....نکنه منو دزدیده بود؟؟؟؟

-چرا منو دزدیدی؟؟؟؟هان؟؟؟؟کثافت آدم ربا.....

دیدم اخماش رفت توی هم....آشکارا جا خورده بود.....

باراد-بازی جدیده دیگه نه؟؟؟؟تا کی سمن؟؟؟؟چرا هم منو وهم خودتو می خوای از زندگی بیزار کنی؟؟؟؟چرا من نباید مثل همه ی شوهرای دیگه که

با زنشون رفتار می کنن باهات رفتار نکنم؟؟؟؟هردفعه اومدم با گرمی باهات برخورد کنم منو با سردیت رنجوندی.....تو مرد نیستی که بفهمی این رفتار چقدر سخته و مثل خوره روحتو می خوره.....خسته شدم.....مثلا زن گرفتم آرامش پیدا کنم...بدتر جنگ اعصاب واسه خودم درست کردم....

صبر کن ببینم...من کی زن این شدم و خبر نداشتم؟؟؟خدایا اینجا چه خبره؟؟؟؟

-ببین...اگه این یه شوخیه باید بهت بگم خیلی شوخیه لوس و بی مزه یه.....توروخدا تمومش کن....من و تو؟؟؟؟زنو شوهر؟؟؟؟

انگار فهمید که دارم راست می گم.....اومد پیشم بشینه رفتم عقب....

باراد-سمنم؟؟تو...توحالت خوبه؟؟؟؟

-چرا می پرسی؟؟؟؟؟ببین من دیشب که خوابیدم توی خونه ی خودمون بودم...الان از خواب بیدار شدم می بینم که اینجام ....توام همش می گی زن و شوهر ...زن و شوهر.....

زل زده بودم تو چهره ی باراد که یدفعه زد زیر خنده.....خنده اش اینقدر ناگهانی بود که من یدفعه رفتم عقب....با صدای بلند می خندید...یه دو سه دقیقه ای خندید و بعد کم کم آروم گرفت.....

باراد-قبلا بهانه های خوبتری میاوردی.....این چه داستانی بود جور کردی؟؟؟؟درهرحال قشنگ بود...خیلی وقت بود اینطوری نخندیده بودم....

مرتیکه میمون...فکر کرده باهاش شوخی دارم....با داد گفتم:

-یا الان منو می بری خونمون یا زنگ می زنم پلیس بیاد ببرتت.....

دوباره صدای قهقه اش توی کل اتاق پیچید.....با بدبختی خودشو کنترل کرد و پرسید:

باراد-به چه جرمی اونوقت؟؟؟؟؟؟

-به جرم آدم ربایی.....

دوباره زد زیر خنده.....حرصم گرفته بود بدجور.....می خواستم کلمو بکوبونم به دیوار...مردک روانی همش پشت سر هم می خندید.....نخیر اینطوری نمیشه.....منم شروع کردم به جیغ زدن.....چنان جیغ می کشیدم هرکی نمی دید فکر می کرد عزارائیل اومده سراغم.....

فکر کنم ترسید....دیگه دست از خندیدن برداشت اومد دستشو گذاشت جلوی دهن من وصدای جیغ هام توی گلوم خفه شد.....

باراد-ببین هرکاری هم بکنی من دوست دارم طلاقت نمی دم فهمیدی...الانم هرچقدر دوست داری جیغ بکش.....

بلند شدو رفت....منم رفت توی فکر...آخه یعنی چه؟؟؟؟یعنی چی شده؟؟؟من که فقط خوابیدم.....خدایا شانس بیارم دیونه نشم....من دارم خواب می بینم؟؟؟؟؟؟پس چرا دارم همه چیز رو واقعی لمس می کنم؟؟؟؟؟؟؟

یکم فکر کردم که.....از تخت پریدم پایین.....اومدم بیرون از اتاق که دیدم وای چه خونه ای!!!!!!خونه دوبلکس بود که خیلی زیبا ساخته شده بود....پس خیلی خوش سلیقه اس....آروم آروم از پله ها اومدم پایین....رنگ دکوراسیون خونه از رنگایی که زیر مجموعه ی زرد و سبز هستن استفاده شده بود...مثلا مبلا زیتونی بودن که به صورت خیلی خوشگل جلوی LEDکه روی دیوار نصب شده چیده شده بود.....یه چرخی بین مبل ها زدم و رفتم به طرف آشپزخونه.....دقیقا رو به روی اپن آشپزخونه یه دست میز غذاخوری ۶نفره قرار داشت که جنسش از چوب مرغوب بود.....آشپزخونه که دیگه هیچ....کابینت های mdf به رنگ قهوه ای سوخته که با دیوار هماهنگی خاصی داشت.....وسایل آشپزخونه و یخچال و فر گاز و لباس شوئی و .....همش به رنگ مشکی بود و زیبایش رو صدبرابر می کرد.....وای خدا دلم می خواد برم توش و دیگه نیام بیرون.....اصلا من واسه چی اومده بودم از اتاق بیرون؟؟؟؟هان...خواستم زنگ بزنم به مامان ...اون حتما از قضیه خبر داشت...باچشم دنبال تلفن گشتم.....روی یکی از مبلا بود...برش داشتم و سریع شماره ی خونه رو گرفتم.....بعد از خوردن چند تا بوق جواب دادن.....صحرا بود:

-بله؟؟؟

-صحرا سلام..منم سمن.....

صحرا-سلام چطوری؟؟خوبی؟؟؟؟شوهرت خوبه؟؟؟عجب امروز زود از خواب بیدار شدی.....

-من اینجا چیکار می کنم صحرا؟؟؟مگه ما دیشب خونه ی خاله اینا نبودیم؟؟؟؟مگه من توی بغل تو گریه نکردم؟؟؟؟مگه مهرسام.....

با یادآوریش صدام لرزید.....صحرا سکوت کرده بود وهیچجی نمی گفت.....

-چرا لال شدی هیچی نمی گی؟؟؟؟حرف بزن دیگه....

صحرا-سمن حالت خوبه؟؟؟؟؟مهرسام کیه دیگه؟؟؟؟؟ما اصلا خونه ی خاله اینا نبودیم!!!!!!

نه....نه.....ای خدا.....این دیگه چه بازی مسخره ایه؟؟؟؟؟؟یعنی چی مهرسام کیه؟؟؟؟

-یعنی چی؟؟؟مگه مهرسام پسر خاله مریم نیست؟؟؟؟؟

صحرا-باراد خونه اس؟؟؟؟؟

داد زدم:تو جواب منو بده.....

صحرا ناراحت شدو گفت:

صحرا-سر صبحی زنگ زدی اینجا که چی؟؟؟اینارو بپرسی؟؟؟؟؟به من چه؟؟؟ما اصلا خاله داریم که بچه داشته باشه؟؟؟؟؟که بخوایم بریم خونشون؟؟؟؟؟

اگه بگم یه لحظه عین مرده هیچی رو نه می دیدم و نه حس می کردم دروغ نگفتم.....

مثل اینکه مامان از داد و فریاد صحرا می فهمه داره با یکی حرف می زنه.....چند دقیقه بعد صدای مامان توی گوشم پیچید:

مامان-بله بفرمایید؟؟؟

صدای مامان که اومد انرژی گرفتم.....

-مامان این صحرا چی می گه هان؟؟؟؟؟مگه من خاله ندارم؟؟؟؟؟مگه اسم خاله ی من مریم نیست؟؟؟؟مگه دوتا پسر نداره؟؟؟؟مگه مهرسام پسر خاله مریم نیست که.....

نتونستم بگم که من دوسش داشتم...عوضش گریه ام گرفت.....

مامان-سمن جان حالت خوبه مامان؟؟؟؟؟چت شده؟؟؟؟؟؟؟شوهرت خونه اس؟؟؟؟؟

دست خودم نبود یدفعه جیغ زدم:

-من از شوهرم حرف زدم؟؟؟؟؟؟من می گم اینایی که گفتم واقعیت داره یا نه؟؟؟؟

مامان-باشه دختر گلم آروم باش...نه واقعیت نداره....من تنها دخترم وتنها فرزند.....حالا تو جواب منو بده..باراد خونه اس؟؟؟؟

-نمیدونم.....

مامان-برو ببین اگه هست تلفن رو بهش بده کارش دارم.....

ای خدا.....خودم کم درد دارم؟؟؟؟؟حالا من اینو چطور صدا کنم؟؟؟؟؟با خودم درگیر بودم که یکی از درهای نزدیک راهرو باز شد که حدس می زدم دستشوئیه ازش اومد بیرون.....تلفن رو گرفتم طرفش.....با حرکت لب ازم پرسید کیه؟؟؟؟؟

-چیشـــ .....

با گفتن این لفظ تلفنو انداختم تو بغلش.....واینستادم کنارش و رفتم تو آشپزخونه.....

خب الان من یه لیوان می خوام کجا بیارم؟؟؟؟؟ناخودآگاه دوست داشتم مکالمه شون رو گوش بدم پس گوش هامو رو سبک کردم :

باراد-نمیدونم والا به منم از صبح حرفای جدیدی می زنه.....

.....

باراد-می گفت من دیشب خونه ی بابام توی اتاق خودم خواب بودم الان اینجا چیکار می کنم؟؟؟

.....

باراد-باشه چشم ببینم چیکار می تونم بکنم.....

از صبح اینقدر فکر کردم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.....چی شده؟؟؟دارن باهام شوخی می کنن؟؟؟؟؟؟این خوابه یا مهرسام و خاله و.....خواب بودن؟؟؟؟همینطور توی فکر بودم که صداش پشت سرم بلند شد:

باراد-بامن قهری؟؟؟؟

جوابشو ندادم....رفتم سمت یکی از کابینت ها درشو باز کردم....باز صداش بلند شد:

باراد-می دونی که من بدم میاد کسی باهام قهر کنه داری زجرم می دی....خیلی بی انصافی سمن....خیلی زیاد.....

-می شه یه خواهش بکنم؟؟؟؟

باراد-شما جون بخواه.....

-میشه یه دو دقیقه ساکت باشی؟؟؟؟؟؟

بازم اخماش رفت توی هم.....بی توجه رفت توی سالن و روی یکی از مبلا نشست و کنترل تی وی رو دستش گرفت و تی وی رو روشن کرد.....منم

بعد از پیدا کردن یه لیوان ودم کردن چای و ریختن یه لیوان چای واسه خودم راه افتادم سمت اتاق خوابم.....داشتم از پله ها بالا می رفتم که گفت:

باراد-واسه ظهر خونه ی مامانت دعوتیم.....

بی توجه رفتم بالا.....نشستم روی تخت.....راستی قیافه ام چه شکلی شده؟؟؟با این فکر دباره بلند شدم رفتم سمت آینه توی اتاق.....وایـــــــــــــــــــــــــ این من بودم؟؟؟؟ابروهام نازک ومرتب شده بود.....صورتم بدون مو شفاف تر شده بود....دلم نمیومد از خودم چشم بردارم...خودشیفته بودم دیگه!!!!!!

باراد-منم بیام نگاه کنم؟؟؟؟؟؟؟

واقعا که سمج بود.....خنده ام گرفت.....

-چیو نگاه کنی؟؟؟؟

خنده ی منو که دید اومد جلو وگفت:

باراد-تو داشتی چیو میدیدی؟؟؟؟؟

-من داشتم خودمو نگاه می کردم.....

باراد-خب پس داشتی زندگی منو نگاه می کردی.....تو به چه حقی زن منو نگاه می کردی؟؟؟؟

با گفتن کلمه ی زن یه جوری شدم؟؟؟؟یعنی این زندگی من بود؟؟؟؟؟باراد شوهرم بود؟؟؟؟اینم خونه ام بود؟؟؟؟؟پس...مهرسام چی؟؟؟؟؟با یادآوریش دوباره یه قطره اشک چکید روی گونه ام....

اومد رو به روم.....دستشو گذاشت زیر چونه ام.....سرمو آورد بالا....با نوک انگشتش اشکمو گرفت و گفت:

باراد-آهای خانوم خوشگله.....نمیدونی اینا چه قیمتی دارن که راحت هدرشون می دی؟؟؟؟

فاصلمون خیلی کم بود واسه همین ازش فاصله گرفتم و رفتم روی تخت نشستم.....

-یه سوال بپرسم؟؟؟؟؟؟

باراد یه لبخند زد و گفت:شما دوتا بپرس.....

-ما چطوری باهم ازدواج کردیم؟؟؟؟؟

چشماش گشاد شد نگام کرد اومد پیشم نشست...دستامو گرفت که دلم یدفعه ریخت....

باراد-واقعا یادت نمیاد؟؟؟؟؟

مظلومانه گفتم:نه بخدا.....

باراد-من تعریف تورو خیلی از مامانم و بابام و آشناهامون شنیده بودم....راستش خیلی دوست داشتم این دختر تعریفی رو ببینم...به قول معروف امارتو درآوردم و یه روز اومدم جلوی دانشگاه که ببینمت....ازت خوشم اومد....یه جورایی یه متانت خاصی توی رفتارت بود....خوشگلم که بودی....والبته آشنای خونوادگی هم بودی پس از هر لحاظ مناسب بودی و من برای خواستگاری اوکی رو دادم....اومدیم خونتون توام اونطور که نشون می داد ناراضی نبودی و بله رو دادی ولی.....

ساکت شد وبا حسرت یه آه کشید....

-ولی؟؟؟؟

باراد-ولی از موقعی که عقد کردیم نمیدونم چرا نذاشتی بهت نزدیک بشم.....گفتی که.....گفتی بیا فعلا رابطه ای با هم نداشته باشیم.....خب برای من خیلی سخت بود و..هنوزم هست ...نه اینکه بی اراده باشم ها نه....ولی تو خودت تصور کن با یه دختر تو یه خونه زندگی کنی که محرمته و مال توه ولی نتونی بهش دست بزنی سختت نیست؟؟؟؟ولی هرطوری هست تحمل می کنم واسه راحتی تو...چون دوست دارم.....وتا هرموقع که بگی من دست نگه میدارم.....

یه جورایی خوشم اومد.....صداقت گفتارش واضح بود.....یعنی واقعا به خاطر من خودشو کنترل کرده بود؟؟؟؟به خاطر اینکه دوسم داشت؟؟؟؟؟

-از....عروسیمون فیلم داریم؟؟؟؟؟

باراد-آره ....می خوای بریم ببینیم؟؟؟؟

کلا فیلم عروسی دوست داشتم....چه مال خودم چه مال دیگران.....پس یه لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و با خوشحالی گفتم:

-آخ جون...بریم....

باراد با یه لبخند بلند شد و دست منم گرفت....دستمو از دستش خارج کردم که با تعجب برگشت نگام کرد...

-چیزه.....تو برو....من لباسمو عوض می کنم میام.....

باراد-لباست که طوریش نیست؟؟؟؟

-گیر نده به من....گفتم برو میام دیگه.....

شونه هاشو بالا انداخت و رفت.....گشنه ام بود ...از صبح هیچی نخورده بودم الا یه لیوان چای...کمد لباسم رو نگاه کردم دیدم همون لباسای خونه ی خودمون توی کمدم الان اینجاس....یه شلوار ولباس آستین دار راحتی پوشیدم.....خواستم روسری سرم کنم ولی دودل بودم.....اگه سرم می کردم می گفت بهم اعتماد نداره ...اگه سرم نمی کردم خودم سختم بود....یه دفعه با یه پسر بیام تو یه خونه زندگی کنم که حتی نمیدونم واقعا زنش هستم یا نه....

بی خیالش شدم و فقط مو هامو شونه کردم یه ذره عطر زدم و رفتم پایین....فعلا نمی خواستم جلوش کم بیارم.....اومدم پایین دیدم با دستگاه

درگیره.....مستقیم رفتم سمت آشپزخونه وسمت یخچال....درشو باز کردم....همچی توش بود.....بطری شیر رو خارج کردم....داخل دو لیوان شیر ریختم...دوباره گذاشتم سر جاش...تک تک داخل کابینت هارو نگاه کردم به امید پیدا کردن کیک یا بیسکوییتی چیزی که بالا خره کیک پیدا کردم وگذاشتم داخل بشقاب و رفتم سمتش....بهتر بود فعلا به قول معروف سرش گول بمالم تا کاری به کارم نداشته باشه.....

رفتم طرفش.....یدفعه سرشو گرفت بالا محتویات توی سینی رو دید لبخند زد....منم سرمو انداختم پایین و رفتم روبروی تی وی روی مبل نشستم....

-چرا پخش نمی شه؟؟؟؟؟

باراد-چقدر هولی تو....اجازه بده .....

اومد دقیقا کنارم نشست.....یه تکه کیک برداشت و اروم خم شد لیوان شیر رو هم براداشت آروم شروع کرد به خوردن.....وفیلم هم شروع شد....خودمو باراد رو که دیدم خشک شدم رو صفحه تی وی.....وای هردومون واقعا خوشگل شده بودیم.....من که اصلا دیگه هیچ.....لباس عروسم چقدر خوشگل بود.....موهام به رنگ شکلاتی شده بود که به طرز خیلی زیبایی درست شده بود...باراد رو که زیاد ازش خوشم نمیومد انصافا خیلی خوشتیپ شده بود.....کت و شلوار مشکی با یه پیراهن چسبون

مشکی که جنسش براق بود با یه کراوات شیری رنگ...موهاش فشن تقریبا ملایم بود....یعنی مثل بعضیا سیخ سیخ نبود.....یه چیزی که من از اول تا آخر فیلم متوجه شدم این بود که توی چشمام برق خاصی بود...من راضی بودم از این اتفاق.....

باراد-بلندشو .....

-چیکار کنم؟؟

باراد-برو حاضر شو دیگه....مگه نگفتم امروز ظهر میریم خونه مامانت....

_آها.....

بلند شدم.....رفتم تو اتاق....سریع لباسمو عوض کردم.....نمی خواستم زیاد به خودم برسم....

واسه همین کارم خیلی زود تموم شد...اومدم بیرون از اتاق ...باراد نبود...مجبورا صداش کردم....هرچند که علاقه ای به صدا کردنش نداشتم...

-باراد؟؟؟؟

باراد از اتاق کنار اتاق من اومد بیرون.....باید اعتراف کنم که خوشتیپ بود.....خوشم اومد از تیپش....تیشرت مشکی تنگ با شلوار لی مشکی.....

باراد-جونم خانومی کاری داشتی؟؟؟؟

دلم ریخت...چرا وقتی اینطوری حرف می زنه یجوری می شم؟؟؟؟؟

-دیر شد.....بریم دیگه.....

دستشو گذاشت پشتم و گفت:بریم....

از پله ها رفتیم پایین.....از در خونه رفتیم بیرون....رفت از پارکینگ ماشین رو بیاره.....اومد....با پرشیای مشکی

سوار ماشین شدم.....عادت داشتم هرموقع بوی عطر مردانه به مشامم می رسید باید نفس عمیق می کشیدم.....بوی عطر مردانه رو خیلی دوست داشتم....دوستامم به خاطر این علاقه تیکه هایی بارم می کردن.....

بوی ادکلن باراد هم به بینیم رسید و یه نفس عمیق کشیدم.....باراد با خنده گفت:

باراد-نفس کم آوردی ما در خدمتیم ها.....

-به جای این حرفا بگو ماشینت پخش نداره؟؟؟؟

باراد-داره خوبشم داره....

وبا گفتن این جمله دست برد و playرو زد.....

میخوام بگم قصه شیرین و فرهاد و من

که چه جوری شدن عاشق و دلدارهم

همه فکر میکنیم عاشقیم ای وای من

ولی کور خوندیم دنیای من

روزی روزگاری فرهاد من عاشق شیرین شد ای وای من

از عشق بی خبر شیرین من های وای وای فرهاد من

های وای وای شیرین من

شیرین تو دست پادشاه فرهاد اسیر یک نگاه

شیرین تو دست پادشاه فرهاد اسیر یک نگاه

فرهاد حالا دیگه واسه شیرین من راهی نداره جز کندن کوه غم

حالا دیگه تیشه شد همراه من،آخه شیرین و میخواد فرهاد من

روزی روزگاری از کوه غم پیر مخوفی رفت پیش فرهاد من

پیر مخوف گفت به فرهاد من

شیرین تو مرده ای وای من،از حسادتش بود اون پیر زن،

های وای وای فرهاد من های وای وای شیرین من

حالا دیگه تیشه راه غم شده دیگه قاتل فرهاد من

حالا دیگه تیشه راه غم شده دیگه قاتل فرهاد من

عاشق این آهنگ بودم....خیلی قشنگ خونده شده بود.....شادمهر عقیلی همیشه خوبه....هم به آهنگ گوش می کردم و هم بیرون رو نگاه می کردم.....

باراد-زندگی من به چی فکر می کنه؟؟؟؟؟

-به زندگی خودش....چرا من الان اینجام؟؟؟؟؟؟؟؟چی شد واقعا؟؟

باراد-حالا سمن تو برام بگو چی شده؟؟؟؟البته اگه دوست داری...

-ببین تو اومدی خواستگاری من....و من یه هفته مهلت خواستم تا جواب بدم.....شب آخری که قرار بود فرداش جواب بدم البته جواب منفی صبح تو خونه تو بودم.....

باراد-چرا می خواستی جواب منفی بدی؟؟؟؟؟

-رک بگم ناراحت نمیشی؟؟؟؟

باراد-نه بگو.....

-دوست نداشتم.....

باراد-نداشتی؟؟؟؟یعنی الان دوسم داری؟؟؟؟

-نمیدونم.....

بقیه راه توی سکوت سپری شد...حتی دوباره آهنگ رو پخش نکرد....

رسیدیم...خونمون همون بود....انتظار داشتم خونمون هم عوض شده باشه.....با باراد رفتیم تو.....همه چی همون بود....یه جوری به درو دیوار نگاه می کردم که هرکی نمی دونست فکر می کرد دیونه ام.....می دیدم مامان و باراد دزدکی بهم نگاه می کنن و با هم پچ پچ می کنن...ولی به روی خودم نیاوردم.....

صحرا-سلام آبجی.....خوبی؟؟؟؟

برگشتم دیدم صحرا ست....یه لبخندی بهش زدم گفتم:

-سلام خواهری...مرسی من خوبم...خودت خوبی؟؟؟

صحرا-شکرخدا.....

اینو ببین چطور حرف می زنه!!!!هنوز هم باورم نمیشد....آخه چی شده؟؟؟؟

رفتم پیش مامان.....توی آشپزخونه بود.....باراد هم مثل اینکه رفته بود پیش بابا نشسته بود...راستی بابا کجا بود؟؟؟؟بعدا می رم می بینمش.....مامان که جلوی سینک بود وپشتش برگشت طرفم....توی چشماش یه نوع غم بود....

-مامان؟؟؟خوبی؟؟؟از چیزی ناراحتی؟؟؟؟

مامان-نه مامان جان خوبم....خودت خوبی؟؟؟؟

رفتم طرفش....

-من این چشمارو می شناسم.....یه چیزی شده.....

مامان-خب..آره...مامان جان باراد می گه از صبح حرفای عجیب غریب می زنی.....حالت خوبه؟؟؟مطمئنی هیچ مشکلی نداری؟؟؟

من غلط بکنم یه بار دیگه واسه این پسر فضول حرف بزنم....همرو گذاشته کف دست مامان....

-من؟؟؟؟نه بابا چیز مهمی نیست.....دیشب یه خواب دیدم که خیلی واقعی بود.....واسه همین این حرفارو زدم...ناراحت نشو چیز خاصی نیست....

یه نفس عمیقی کشید و یه لبخند هم به من زد.....دیگه کم کم باید میز رو می چیدیم....به کمک صحرا میز رو چیدیم و همه اومدیم سر میز...

باراد-به به مامان چه کردی....من که ازد الان بگم هرچی موند من با خودم می برمش....

بدبخت شکمو مامان قورمه سبزی درست کرده بود واسه همین داشت چاپلوسی می کرد...

مامان-فکر نکنم چیزی ازش باقی بمونه ولی اگه موند چشم میدم تو ببری.....

در تمام طول غذا خوردن حتی یه کلمه حرف هم نزدم....بعداز اتمام غذا و جمع کردن میز رفتم توی اتاق خودم....خیلی جالب بود...هیچی تغیر نکرده بود فقط من زن باراد شده بودم.....

باراد-اجازه هست؟؟؟؟

-بفرمایید.....

باراد-می خوایم بریم.....

-بریم.....

بدون توجه به اون اومدم بیرون.....هر کس دیگه ای هم که اونجا بود که من از باراد دلخورم چه برسه به خودش.....

نتونست بیاد دنبالم واسه همین خیلی محترم اومد از بابا و مامان خداحافظی کرد ومنم همینطور بعد باهم اومدیم بیرون....نشستم تو ماشین...

باراد-سمن....سمنم چی شده؟؟؟؟؟از من ناراحتی؟؟؟؟

-جالبه یعنی نمیدونی چی شده؟؟؟

باراد مظلومانه گفت:نه بجون تو.....

-من به تو اعتماد کردم که همه چیز رو به تو گفتم...اونوقت تو رفتی همه رو گذاشتی کف دست مامانم؟؟؟

باراد-خانوم گلم مامانته غریبه که نیست....مطمئن باش به خاطر خودت گفتم.....

-خواهش می کنم یه بار دیگه از این کارا نکن خب؟؟؟؟

باراد-چشم....تو بگو بمیر .....به جون خودم می میرم....

خنده ام گرفت...خندیدم.....

باراد-نوکرتم بخدا.....

-نمی خوام ...شما منو اذیت نکن.....نوکر نمی خوام...

باراد-متاسفم آش کشک خالته.....

با گفتن اسم خاله دلم فرو ریخت.....رنگم پرید.....به طوری که باراد فهمید حالم خوب نیست....

باراد-سمن خوبی؟؟؟؟؟چت شد؟؟؟

-چیزی نیست ...خوبم...فقط.....

باراد-فقط چی عزیزم بگو.....

-میشه نریم خونه؟؟؟؟؟حوصله خونه رو ندارم.....

باراد-باشه خونه نمیریم...کجا بریم؟؟؟؟؟

-نمیدونم....بریم پارک.....

باراد-عمو جون می خوای تاب بازی کنی؟؟؟؟؟

-خیلی لوسی.....

خندید....به صورتش نگاه کردم.....چقدر خوب می خندید.....مردونه و از ته دلش.....

دست بردم پخشو روشن کنم که بازم آهنگ شادمهر شروع کرد...

-تو بغیر این آهنگ دیگه چیزی نداری که شاد باشه؟؟؟؟

باراد-حالا مثلا این چشه؟؟؟

-حالمو بد می کنه.....

باراد-باشه بذار یه چیزی بذارم کیف کنی...

-نمی خواد دیگه.....

باراد-ببین تو خیلی داری می زنی تو ذوق من ها....اگه رفتم زن گرفتم.....

خدایا نه.....این چی داره می گه؟؟؟؟؟به صورت خیلی ناخوآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید پایین...اصلا دست خودم نبود ها.....در کل هم یه روز نبود که فهمیده بودم زن بارادم....ولی نمیدونم چرا ماجرای مهرسام یدفعه توی ذهنم تداعی شد.....

باراد-ای خدا...سمن تو چرا اینطوری شدی؟؟؟؟قبلنا خوبتر بودی؟؟؟؟بابا من فقط شوخی کردم...

-شوخی؟؟؟؟با این مسائل هم شوخی؟؟؟؟؟تو اصلا قابل اعتماد نیستی.....

@

باراد-آقا من چیکار کنم که بهم اعتماد کنی؟؟؟؟

-هیچی فقط از این حرفا نزن.....

باراد-باشه زندگی تو فقط دستور بده...وظیفه نوکر اطاعت کردنه....الانم بفرما پایین.....

کی ایستادیم من ندونستم؟؟؟؟نمی تونستم به خودم دروغ بگم ته ته دلم احساس خوشایندی بود که نمی فهمیدم از چی نشعت می گیره؟؟؟بیخیالش...الان فقط می خوام یه ذره مغزم هوا بخوره.....چه پارک خوشگلی.....شلوغ بود..همه جور آدمی هم توش بود...از افراد مسن گرفته تا بچه چهار ساله.....منتظر شدم که باراد هم بیاد باهم بریم.....اینقد محو اطراف شده بودم که متوجه نشدم باراد اومده کنارم ایستاده.....

باراد-کجایی تو؟؟؟؟بریم نوبت بگیریم واسه تاب بازی؟؟؟

-لوس بی مزه.....

باراد-نه بی شوخی گفتم اگه هوس کردی بریم.....

-نخیر..شما اگه مردی بفرما برو یه نیمکت خالی پیدا کن.....

باراد-وای وای این ینی چی الان؟؟؟می خوای منو مسخره کنی؟؟؟؟

نمیدونم چرا یه لبخند مسخره اومد روی لبم.....اصلا قصد مسخره کردنشو نداشتم ولی خیلی ناخوآگاه لبخند زدم....

باراد-باشه مسخره کن.....منم به موقع اش تلافی می کنم زندگی.....

با اخم دستمو گرفت.....بازم دلم ریخت...هرچی خواستم دستامو از دستش بکشم بیرون نذاشت....

-خب حداقل یه ذره دستتو شل کن...انگشتام خورد شد....

دستاش شل شد ولی نه اونقدر که بتونم دستمو بکشم بیرون....

یه نیمکت خالی پیدا کرده بود وداشتیم می رفتیم سمتش...رسیدیم دست منو ول کرد خودش نشست رو نیمکت...سرشم چرخوند اونطرف..این یعنی اینکه از دستم دلخوره....خب درست بود که نمی شناختمش...درست بود یه ذره ازش بدم میومد که زندگیمو اینطوری کرده...اینم سرجاش که ۵یا۶ساعت بیشتر نیست که باهاش آشنا شدم ولی عذاب وجدان داشتم...توی این مدت خیلی کوتاه فهمیدم از قهر بدش میاد و منم وقتی باهاش حرف نمیزدم خودش میومد از دلم در میاورد...منم الان می خوام از دلش دربیارم....

خیلی مظلومانه صدامو بچگونه کردم:

-باراد؟؟؟

یه دفعه با ذوق برگشت طرفم:

باراد-جون باراد...عزیز دل باراد...چقد خوشگل حرف می زنی عسلم....

-از دست من ناراحتی؟؟؟

باراد-من غلط بکنم زندگی.....نگفته بودی بلدی اینطوری حرف بزنی؟؟؟؟

دوباره صدامو اون شکلی کردم:خب الان می گم.....

باراد-توروخدا یه بار دیگه توی مکان عمومی اینطوری باهام حرف نزن....می ترسم کنترلمو از دست بدم.....

(با همون صدا:)بابای بی جنبه.....

باراد-سمن توروخدا...میام قورتت میدم ها.....

-وای عمو یعنی تو آدم خواری؟؟؟؟

الهی....چه دختر خوشگلی....جیگرتو.....لباس عروسکی قرمز پوشیده بود...موهاش خرمایی بود که با ربان قرمز خرگوشی بسته شده بود...لپاش قرمز بود..چشماشم درشت و قهوه ای بود....وایستاده بود روبه روی ما..نا خودآگاه بازم صدامو بچگانه کردم:

-سلام خانوم خوشگله....خوبی؟؟؟نه...این اینقد بابای خوبیه.....

دیدم باراد کپ کرده...دختره گفت:

-پس چرا می گفت قورتت می دم؟؟؟؟؟

باراد-آخه واسه اینه که مثل تو خوشگل حرف می زنه...حالا اسمت چیه؟؟؟؟

-پریوش.....

باراد-میدونستی اسم خیلی خوشگلی داری؟؟؟؟؟

پریوش-آره ..همه همینو می گن.....اسم شما ها چیه؟؟؟؟؟

باراد-من اسمم باراده و اینم.....

خودشو کشید طرف من دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

باراد-سمن همه زندگی من.....

-خوشبختم پریوش خانوم...

پریوش-منم همینطور...ببخشید من باید برم.....شما هم یاد بگیرین آدما زندگیشونو قورت نمی دن....خدافظ.....

منو باراد یه نگاهی به هم دیگه کردیم وبعد زدیم زیر خنده....دختره٤سال بیشتر نداشت ولی اندازه دوبرابر سنش زبون داشت...

یه کم که آروم شدیم باراد گفت:

-چیزی می خوری؟؟

-امـــــــــــــــــــــــــــــــــ آره.....هوس بستنی قیفی کردم.....

باراد-آره؟؟

-آره.....

بلند شد که بره بستنی بخره.....

باراد رفت و منو گذاشت تو فکرو خیال.....داشت کم کم ازم دور می شد...از پشت که داشتم نگاهش می کردم همینطوری تصویرش توی ذهنم آنالیز می شد....با گارد راه می رفت....قوز نمی کرد....انگاری داشت روی یه خط صاف راه می رفت.....چرا؟؟؟؟؟چرا من الان باید با باراد اینجا باشم؟؟؟؟پس همه اون آرزوهایی که داشتم چی شد؟؟؟؟؟آخرش چی می شه؟؟؟من شدم زن باراد؟؟؟الان باید من چه حسی به باراد داشته باشم؟؟؟؟تنفر؟؟؟؟چرا تنفر؟؟؟؟مگه تقصیر اونه؟؟؟عشق؟؟؟؟چرا عشق؟؟؟؟مگه هر انسانی یه بار توی زندگیش عاشق نمی شه؟؟؟؟؟و عشق اول منم.....

باراد-کاش می تونستم فکرتو بخونم.....

برگشتم دیدم دوتا بستنی قیفی توی دستاشه.....تا بستنی رو دیدم شیرجه زدم سمت دستش که دستشو کشید عقب...

-بدش دیگه....

باراد-شرط داره.....

-چه شرطی؟؟؟؟؟

باراد-مسابقه بذاریم.....

-مسابقه؟؟؟؟؟حالا بذار بخوریمش.....

باراد-نه...هرکدوم زودتر خوردیم اون برنده اس.....

چه مسابقه ای....از الان مطمئن بودم صد در صد من برنده ام....

-قبول....

باراد-وجایزه برنده؟؟؟؟

-نمیدونم!!!!چی باشه جایزه؟؟؟؟

باراد-بازنده به مدت دو روز باید به حرف برنده گوش کنه.....

-بده من شروع کنم.....

بستنی رو داد دستم...همچین که نگاهم بهش افتاد چشمام برق زد.....آماده شدم.....

باراد-یک...دو...سه...

و سریع دوتامون شروع کردیم به خوردن.....ای بخشکی شانس!!!!مال من یخ بستنی بود....

وای مال باراد تموم شد ومال من حتی نصفه هم نشده بود.....چشمم که به قیافه باراد افتاد زدم زیر خنده....نوک بینیش و دور دهنش کلا بستنی بود....دست کردم توی کیفم یه دستمال بهش دادم و گفتم:

-پسرم چند قرنه بستنی نخوردی؟؟؟بیا دماغ و دهنتو پاک کن آبرو واسمون نذاشتی.....

حتی یه درصد هم به باخت و شرط باراد فکر نکردم.....

باراد-طبق معمول مسخره کن.....ولی من بردم و تو باختی.....

رنگم پرید...تازه تازه می فهمیدم چی به چیه.....

باراد-نترس...نمی خوام بگم بمیر که اینطوری رنگت پریده.....حالا هم از الان من می گم شما هم باید گوش کنی.....

بی صدا نگاش کردم....

باراد-گوشیت کجاس؟؟؟؟

-نمیدونم وایستا....

کیفمو نگاه کردم.....نبود....وا..گوشیم کجاست پس؟؟؟

باراد-نگرد دنبالش....دست منه...

ودستشو آورد بالا ....یه گوشی تمام لمسی که اندازه کف دستم بود....رنگش سفید بود....

-این مال منه؟؟؟؟

باراد-بله....من دیروز خریدم واسه شما.....

با اخم گفتم:من نمی خوام...

باراد-نه دیگه نشد.....شما باید قبول کنی.....شما باختی و من بردم وجایزه من.....

نذاشتم ادامه بده و دستمو دراز کردم و گوشی رو از دستش گرفتمو انداختم تو کیفم....

باراد-گوشی رو دربیار.....

خدایا بهم صبر بده که یدونه نکوبم تو دهنش پسره پررو...با حرص گوشی رو دراوردم ..

بارا-حرص نخور واسه پوستت بده.....حالا برو یه عکس خوشگل از من بگیر .....

پسرهـــ.....دیگه چی؟؟؟؟چقد دوست داشتم گوشیرو می کردم توی حلقش.....بلند شدم رفتم روبه روش ایستادم.....قفل گوشی رو باز کردم و با بدبختی رفتم قسمت دوربین....چه کیفیتی!!

یه عکس ازش گرفتم که خودش هم از قیافه اش خوشش میومد اگه میدیدش...تا عکسشو دید گوشی رو گرفت و عکسو گذاشت تصویر زمینه....

باراد-حالا هرموقع که گوشیتو می بینی یادت میوفته که خوشگل ترین آدم جهان مال توه.....

-کیلویی چند؟؟؟

باراد-چی عزیزم؟؟؟

-اعتماد به سقف کاذبت.....پررو....

باراد-بگو معذرت می خوام.....

-عمرا.....

باراد-میگی یانه؟؟؟؟؟

-نه.....

باراد-باشه پس خودت خواستی.....

ترسیده بودم به شدت.....یعنی می خواد چیکار کنه؟؟؟خدایا خودت کمکم کن.....

باراد-بلندشو بریم زندگی....

-میشه اینقد به من نگی زندگی؟؟؟؟

با یه لبخند شیطانی:چرا زندگی؟؟؟

-مرضو.....دوست ندارم بهم بگی زندگی....

باراد-ولی من دوست دارم زندگی.....

بلند شدم و رومو ازش گرفتم ....رفتم سمت ماشین....اینقد دلم سوخت که بستنی رو پرت کردم...همون موقع که بلند شدم ازش عکس گرفتم بستنی رو پرت کردم تو سطل آشغال پارک....منتظر وایستاده بودم بیاد در ماشین رو باز کنه...اونم اروم اروم تازه داشت میومد سمت ماشین.....حرصم گرفت بدجور....از همین الان هوس کرده بودم یه بار یه

دل سیر بزنمش....اومد و خیلی راحت درحالی که یه لبخند رو لبش بود که بدتر منو هیستریک می کرد گفت:

بشین بریم...

از زور عصبانیت در ماشینو کوبیدم بهم...باراد چشماش اندازه کاسه شده بود:

باراد-اونطوری خرد نمی شه..بذار برم یه چکش بخرم برات.....

-هه هه خندیدم...

باراد-باید هم بخندی...منه بدبخت صبح به صبح بلند می شم می رم توی اون آزمایشگاه کار می کنم ماشین می خرم آخرسر خانوم راحت بهم ضرر می زنه و می خنده...

-چرا منت می ذاری؟؟می خواستی زن نگیری.....می خوای چیرو ثابت کنی؟؟؟؟زندگی من نابود شد.....همه آرزوهام نابود شد اونوقت تو به فکر در ماشینتی؟؟؟؟؟؟خدایا چرا من از خواب بیدار نمی شم؟؟؟؟چرا این زندگی مسخره تموم نمی شه؟؟؟؟جناب باراد خان من نه زن توام نه جام تو خونه توه....منو ببر خونه مامانم.....

بدون اینکه بفهمم صورتم از اشک خیس شده بود...

باراد خیلی خونسرد یه دستمال کاغذی بهم داد وگفت:

باراد-اول اشکاتو پاک کن....ببین این ماشین و همه خونه و زندگی من فدای یه تار موی تو.....من نمیدونم توی ذهنت چه داستان و تخیلی درست کردی که حالا داری تحویل من می دی.....بعدش تو الان زن منی ومن هرجا زندگی کنم توام باید اونجا زندگی کنی.....

-نمی خوام...خسته شدم...از زندگی با یه مرد غریبه خسته شدم.....

باز با خونسردی دیونه کننده اش:اما این غریبه الان شوهر توه وظیفه داری ازش اطاعت کنی....

با عصبانیت صورتمو برگردونم سمت شیشه.....

باراد-سمن....تو خودت خوب میدونی که خیلی واسه من عزیزی.....تورو هم با دنیا عوض نمی کنم....طاقت قهر و ناراحتی تورو که عزیز ترین فرد توی زندگیمی رو ندارم....حالا هم برگرد و منو نگاه کن....

به حرفش گوش ندادم...

باراد-خانوم بازنده باید به حرف برنده گوش کنه.....

فقط می دونم از زور حرص قرمز شده بودم..برگشتم طرفش....فکم منقبض شده بود....دستامو موشت کرده بودم و نفس عمیق می کشیدم.....دیدم باراد دستشو گذاشت رو صورتش و گارد دفاع کردن از صورتش رو گرفت و گفت:

باراد-بزن...هرچقدر دوست داری منو بزن...اصلا منو بکش.....خودتو خالی کن...نمی خوام اذیت بشی.....

همه عصبانیت و خشمم با گفتن حرفاش فروکش کرد.....مگه اون مقصر بود که داشتم اونو متهم می کردم؟؟؟

-خودتو لوس نکن....بریم.....

باراد-کجابرم؟؟؟؟

-مگه من چندتا خونه دارم؟؟؟

باراد-یه دونه....اونم قلب منه.....

-پس الان بریم تو قلب تو؟؟؟؟

باراد-نه...اونجایی که تو میگی خونه ی ماست.....

-خیله خوب بریم خونه ماست...

صدای قهقه اش کل ماشینو پر کرد. ولی من همچنان اخم کرده بودم...یه کم که رفتیم گفت:

باراد-قبل از اینکه بیای توی خونه ی من بلد بودی غذا درست کنی؟؟؟؟؟

شب خواستگاری توی ذهنم مجسم شد.....(غذای مورد علاقه ام قورمه سبزیه....امیدوارم بلدباشین درست کنین)

-همه چی بلدم الا قورمه سبزی.....

دروغ گفتم...می خواستم یه ذره حرص بخوره.....

باراد-حالا تو از کجا میدونی من قورمه سبزی دوست دارم؟؟؟؟

-من گفتم تو دوست داری؟؟؟؟من کی گفتم؟؟؟من فقط گفتم بلد نیستم درست کنم....درضمن هر خنگی که امروز تورو سر میز غذاخوری میدید می فهمید که کشته و مرده قورمه سبزی هستی...

باراد-نه هر قورمه سبزی که...فقط قورمه سبزی های خانومم...

-من بلد نیستم قورمه سبزی درست کنم....

باراد-بلد هم نباشی امشب مجبوری که واسه شوهرت قورمه سبزی درست کنی....

ساکت نشستم سرجام و بهش محل ندادم.....فوقش یا درست نمی کردم دیا اگر هم درست می کردم خرابش می کنم...اصلا کل نمکدون رو خالی می کنم توی خورشت.....

بالاخره رسیدیم...عین فرفره پیاده شدم و توی ماشین نموندم..چون کلید نداشتم مجبور شدم منتظرش باشم.....

باراد-چرا نرفتی تو؟؟؟؟

-باهوش کلید نداشتم.....

باراد-آها...

درو باز کرد..خواست بره تو که از پشت لباسشو کشیدم و خودم زود تر رفتم تو :

-قبلنا یه عقیده دیگه ای داشتی؟؟؟

دیدم ساکته و هیچی نمیگه.....برگشتم دیدم قیافه اش شبیه ایکس خارجی شده از عصبانیت...

باگیجی گفتم:چی شد؟؟؟؟

باراد-سمن فقط یه بار دیگه اگه جرئت داری بیا از پشت لباس منو بکش.....

نمیفهمیدم چی میگه.....

-ها؟؟؟؟

باراد داد زد:نمیدونی من از این کار بدم میاد؟

ترسیدم و بغض کردم.سرمو انداختم پایین.صدام می لرزید:ببخشید ..من نمیدونستم...

اومد جلو.....دستشو گذاشت رو چونه ام و سرمو بالا گرفت ولی نگاش نکردم..

باراد-به من نگاه کن.....

نگاهش کردم.....لوس نودم اما خیلی برام سنگین بود که یکی اینطوری سرم داد بزنه...بابامم تا حالا اینطوری سرم داد نزده بود.....

باراد-معذرت می خوام که سرت داد زدم خانوم گلم....

دستشو پس زدم.....

-اون موقع که داد زدی باید فکر اینجاشو می کردی.....

باراد-خب نمیدونستم که نمیدونی.....یعنی اگه میدونستم که نمیدونی داد نمی زدم.....

نتونستم خودمو نگهدارم و بالاخره یه قطره اشک از چشمم چکید...بدون اینکه خودم بخوام افسرده شده بودم...الان هم از نظر باراد یه دختر لوس و بچه ننه بودم که تا بهش می گفتی بالا چشمت ابروهه گریه اش می گیره....

واینستادم و رفتم سمت در ورودی خونه....داشت صدام می زد ولی من ازش دلگیر بودم....از پله ها رفتم بالا و رفتم توی اتاق خواب....درو بستم قفلش کردم.....رسیده بود پشت در....درو می کوبید و پشت سر هم اسممو می گفت.....رفتم جلوی آینه اتاق.....خیره شدم به تصویر خودم.....واقعا من چیزی کم داشتم؟؟؟؟چرا منو پس زد؟؟؟

باراد-خانومم یه دقیقه درو بازکن...اصلا بیا بزن توی گوشم.....

-ساکت شو....الانم تنهام بزار حوصلتو ندارم.....

باراد یه لگد به در زد و داد زد:لعنتی منکه معذرت خواهی کردم.....من نمی دونم .....شب باید شام قورمه سبزی درست کنی.....

صدای کوبیده شدن در اتاقش رو شنیدم.....فکر کنم ناراحت شد...خب به درک...مگه اون منو ناراحت نکرد...

هرچی می خواستم که به خودم ثابت کنم که زندگیم نابود شده بازم باور نمی کردم.....

هه قرمه سبزی...چه خوش اشتها!!!آروم شده بودم...دیگه گریه نمی کردم.....پاشدم اول لباسامو عوض کردم....حالا هم واسه شام خیلی زود بود ....رفتم گوشیمو از کیفم درآوردم که آلارمشو تنظیم کنم...قفل گوشی رو باز کردم...عکس باراد اومد جلوی چشمم.....اگه یه ذره انصاف داشته باشم باراد بد نبود...خوب بود...یعنی عالی بود.....ولی...نمیدونم چرا نمی تونم خودمو راضی کنم.....وقتی گوشی رو تنظیم کردم دراز کشیدم و خیلی راحت خوابم برد...بعد یه ساعت بیدار شدم...آروم رفتم در اتاق رو باز کردم که برم پایین....هیچ سرو صدایی نمیومد.....خواستم برم توی اتاق باراد....آدم کینه ای نبودم واسه همین موضوع رو به کلی فراموش کردم...اول در زدم صدایی نشنیدم..آروم دراتاقو باز کردم...چه اتاق ساده ای...جز یه تخت و یه کمد ویه میز چیز دیگه ای توش نبود... دیواش سفید بود و آدم توش افسردگی می گرفت....باراد هم خواب بود..بالشتشو از زیر سرش کشیده بود بیرون گذاشته بود توی بغلش...دیده بودم آدما بخوابن

معصوم میشن...ولی این یکی دیگه نوبر بود....اخم کرده بود یه لبخند شیطون روی لبش بود....دقیقا باید تضاد توی اخم و لبخندش می بود ولی خیلی هم هماهنگ بودن باهم....به طور غیر ارادی رفتم طرفش و ملافه رو روش مرتب کردم.....و رفتم بیرون...تصمیم گرفتم قورمه سبزی درست کنم.....

رفتم توی آشپزخونه....اصلا زندگیم بسته به چای بود.....باید توی روز حداقل سه لیوان می خوردم وگرنه سرم درد می گرفت....

چای نداشتیم مجبور شدم دم کنم.....رفتم فریزر رو نگاه کردم ببینم سبزی خورشتی داریم یا برم بخرم..دیدم نه تنها سبزی خورشتی بلکه همه چیز توش بود...یه بسته سبزی درآوردم و گذاشتم روی سینک که یخش باز بشه.....بدو بدو از پله ها رفتم بالا که گوشیمو بیارم...ببینم توش آهنگ داره یانه...رفتم آوردم دیدم هیچی توش نیست..رفتم سمت دستگاه...دیدم یه فلش اونجاست....به دستگاه وصلش کردم که صدای مهدی احمدوند خونه رو پر کرد...

بازم عشق و بی قراری.....

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه....ضمن زمزمه کردن آهنگ واسه خودم داشتم آروم آروم غذا درست می کردم....

باراد-چه خبره سر و صدا راه انداختی؟؟؟؟

چون پشتم بهش بود برگشتم دیدم با قیافه موهای ژولیده چشمای ورم کرده داره منو نگاه می کنه...

با اخم:برو یه آب به صورتت بزن.....

باراد-نمی خوام.....من تشنمه...

-خب آب توی یخچال هست بیا بخور....

باراد-تو بهم بده.....

رفتم در یخچالو باز کردم و بطری رو در آوردم و توی یه لیوان براش آب ریختم و دادم دستش...آبو خورد و تشکر کرد و بعد گفت:

باراد-داری غذا درست میکنی؟؟؟

-یعنی واقعا معلوم نیست؟؟؟؟

باراد-چرا....ولی چی داری درست می کنی؟؟؟بوها که خبر خوشی رو میدن....

-عوض این حرفا برو یه سری آهنگ بریز توی گوشیم.....

باراد-باش پس من توی اتاقمم.....

-کاری داری اونجا؟؟؟؟

باراد-نه واسه چی؟؟؟؟

-آخه آدم افسردگی می گره توی اون اتاقت...اگه کاری نداری نرو...

باراد دستشو گذاشت روی چشماش:چشم خانوم.....توی سالن می شینم خوبه؟؟؟

-برو...

اون رفت و منم مشغول کارم شدم....داشتم با آهنگ می خونم....چقدر خوب می خوند..البته همراهشم حرکات موزون انجام میدادم ها...

داد زدم:باراد اینو بریز توی گوشیم...

باراد-باشه.....

غذا آماده شد...بماند که باراد اینقد اومد و رفت و اینقد پرسید که کی آماده میشه اعصابمو خط خطی کرد....میز رو چیدم.....

-باراد بیا غذا حاضره....

بدو بدو رفت دستاشو شست و اومد نشست..

باراد-از این به بعد همش باهم مسابقه میذاریم...تازه فردا هم باید مال من باشی...

-بله؟؟؟؟؟؟؟

باراد-میگم بهت...فعلا این بد داره چشمک میزنه....

لبالب بشقابشو پراز برنج کرد.....

-بخدا اگه شکمت بزرگ بشه دیگه عمرا برات غذا درست کنم.....

درسته که به عنوان شوهرم هنوز نتونسته بودم قبولش کنم ولی شخصا از مردای شکم گنده خوشم نمیومد....

باراد-خب الان یعنی چی این؟؟؟

-یعنی اینکه نصف برنجتو خالی کن.....

یه آه کشید که باعث شد خنده ام بگیره...

-اشکال نداره....فقط یه امشب اجازه داری اینقدر بخوری ولی فقط امشب...

باراد-نوکرتم خانومی....باشه باشه....

و شروع کرد به خوردن.....

منم آروم شروع کردم به خوردن...برعکس قبلنا که خونه خودمون درست می کردم خیلی خوب شده بود.....شانس باراد بود دیگه...

باراد-دستت درد نکنه سمنم خیلی خوشمزه بود.....حیف....

-حیف چی؟؟؟

باراد-حیف که اجازه نمیدی وگرنه بازم می خوردم...

چشمام گشاد شد از تعجب.....خاکبرسرم دارم با یه هیولا زندگی می کنم.....

باراد-حالا چشماتو اونطوری نکن شوخی کردم.....حتی نمی تونم از جام تکون بخورم چه برسه به اینکه بازم بخوام بخورم.....

توجهی بهش نکردم و بلند شدم و ظرفارو جمع کردم بردم توی آشپزخونه...

باراد-سمن بی زحمت یه لیوان چای واسه من بیار....

-مگه خودت پا نداری؟؟؟؟؟

باراد-منظور؟؟؟؟؟

-منظورم واضحه...بیا خودت برای خودت بریز بعد برو بشین بخور...

باراد-نخواستم بابا.....

بلند شد و رفت توی اتاقش...خب چیکار کنم؟؟؟؟سمن به جون خودم اگه بخوای دل بسوزونی من میدونم باتو...

نمیدونم چرا ولی دلم براش سوخت..

یه لیوان چای براش آماده کردم و چند تا شیرینی گذاشتم توی بشقاب براش بردم....شنیده بودم چیزهای شیرین به هضم غذا کمک می کنه.....

رفتم دم اتاقش در زدم.....

-بفرمایید....

درو باز کردم دیدم روی تخت دراز کشیده ....

باراد-جان من به نظرت من جا دارم که شیرینی برام آوردی؟؟؟

-به هرحال خودتو چپوندی توی این اتاق که توی ظرف شستن کمکم نکنی؟؟؟؟جهت اطلاعت دستای من یه مایع ظرفشوئی حساسه.....

باراد-عزیزم یه عالمه پول ندادم ماشین ظرفشوئی که از دور نگاهش کنیم....

-عزیزم واسه دوتا دونه ظرف و قاشق ماشین ظرفشوئی روشن نمی کنن...

باراد-خب الان من چیکار کنم؟؟؟

-مثل یه پسر خوب میای توی شستن ظرفا کمکم می کنی...

باراد-اول چاییمو بخورم؟؟؟؟

-بخور..من می رم پایین.....

خواستم بلند شم که مچ دستمو گرفت منم چون انتظار این حرکت رو نداشتم پرت شدم روی تخت.....سریع اومد لپمو بوسید.....

قرمز شدم.....بلافاصله از اتاقش زدم بیرون.....

پسره بی فکر چه حرکت زشتی انجام داد.....یمن تو خودتم خوب می دونی حرکتش زشت نبوداز نظر اون تو زنشی...

پس کی بود می گفت به خاطر تو خودمو کنترل می کنم.....

دیدم باراد از پشت دستاشو حلقه کرده دورم ....دستاشو باز کردم و با عصبانیت بهش گفتم:

-حدو حدود خودتو بدون.....

باراد-آها اونوقت حد و حدود من چیه؟؟؟؟

-تو نمیدونی من بگم؟؟؟

باراد-معمولا واسه اونی که نمیدونه توضیح میدن...

-تو توضیح بده هدفت از این کارا چیه؟؟؟؟

داشت سعی می کرد صداش بلند نشه:

باراد-هدفم ابراز دوست داشتنه..هدفم ابراز عشقیه که بهت دارم....حالا تو بگو هدفت از این مسخره بازیات چیه؟؟؟نکنه.....

دقیقا منظورشو گرفتم...کثافت تازه داشت ازش خوشم میومد.....

-تو که اینقدر شعور نداری فهم نداری هر چرت و پرتی که توی مغز کوچیکت می گذره رو به زبون میاری انتظار داری چه رفتاری باهات بکنم؟؟؟همه حرفاتم دروغ بود....عمه ی من می گفت از دروغ بدم میاد....

باراد-من الانم از دروغ بدم میاد ولی تو زن منی می فهمی.....

-من زن تو نیستم...اگه الانم اینجا موندم فقط و فقط به خاطر خودمه...اگه غذا درست کردم فکر کردم واسه خودم درست می کنم..اگه برات چای

آوردم دلم برات سوخت چون باهات بد حرف زدم....ول تو داری خودکشی می کنی.....من تورو دوست ندارم....تو عشق من نیستی...عشق من یکی دیگه بود که الان وجود نداره...از هرکس می پرسم می گه همچین کسی وجود نداره.....می فهمی یعنی چی؟؟؟عشقم وجود نداره.....

داشتم با داد این حرفارو می زدم...صورتم خیس شده بود...باراد بی سروصدا اومد جلو سینک و منم رفتم توی اتاق خوابم.....

صبح که از خواب بیدار شدم یه لحظه همچی یادم رفته بود..چشمم به اتاق خواب افتاد با وحشت بلند شدم ولی همینکه عکس عروسی خودم و بارا رو دیدم یه همچی رو به خاطر آوردم.....ساعت ۹ بود.....باراد کجاست؟؟؟از دیشب که اومدم توی اتاق خواب ندیدمش...از دستش دلخور بودم....دیشب اینقد گریه کردم خوابم برد....یکم که فکر کردم دیدم من دیشب زمین خوابیدم پس چرا روی تخت بودم؟؟؟؟حتما.....

از روی تخت بلند شدم...از اتاق رفتم بیرون.جلوی در اتاقش یکم مکث کردم..بعد رفتم پایین..اول رفتم دستشوئی...فکر می کردم خونه اس.....بعد از دستشوئی مقصد بعدی آشپزخونه بود....رفتم توی آشپزخونه دیدم ظرفا شسته شده صبحونه هم حاضره.....صبحونمو خوردم و خواستم یه زنگ بزنم به مامانم...دیگه بود و نبودش توی خونه برام مهم نبود...نمی خواستم زیاد بهش توجه کنم....پیش خودش فکر کرده که با یه چایی بردن ویه شام درست کردن عاشقش شدم...

زنگ زدم به مامان...

مامان-الو؟

-الو مامان سلام...خوبی؟؟

مامان-سلام چطوری؟؟؟من خوبم تو خوبی؟؟بارا خوبه؟؟

-ممنون ما خوبیم...شماها چطورین؟؟؟بابا،صحرا همشون خوبن؟؟

مامان-آره مامان جون هممون خوبیم....چطور شد زنگ زدی؟؟؟؟

-هیچی زنگ زدم احوالتون رو بپرسم.....چه خبر؟؟

مامان-هیچی می خوام برم سبزی آش بگیرم واسه ظهر آش رشته درست کنم...شما هم بیاین....

-نه دیگه ما مزاحم نمی شیم...

مامان-حرف بیخود نزن.....

-پس من سبزی آش دارم میارم براتون....

مامان-نه نمی خواد خودم میرم می خرم.....

-خب وقتی من دارم....گفتم میارم دیگه...

مامان-پس دستت درد نکنه زود بیا...

-باشه عزیزم...خدافظ....

تلفن رو قطع کردم....گوشیمون آوردم ببینم شماره باراد توش هست یانه که دیدم هست..باهاش تماس گرفتم...

باراد-بفرمایید...

-سلام..سمنم...

باراد-شناختم...امرتون....

وا..چرا اینطوری بامن حرف می زد؟؟؟منم بدتر از خودش گفتم:

-می خوام برم خونه مامانم....

باراد-خب اجازه می خوای؟؟؟

-من جدی گفتم....

باراد-من باتو شوخی دارم؟؟؟؟؟

پس شمشیر رو واسه من از رو بستی.....

-من از تو اجازه بگیرم؟؟؟؟؟هه.....خواستم بگم تو ظهر نمیای اونجا...من تا دو روز خونه مامانم می مونم...توی این دو روزم هرچی خواستی واسه خودت کوف یعنی بخور....

بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم قطع کردم..

بیشعور فکر کرده کسیه واسه خودش....

رفتم توی اتاقم حاضر بشم...سعی کردم ذهنمو منحرف کنم و به هیچی فکر نکنم.....اما مگه می شد؟؟؟؟خیلی بهم بر خورده بود...تاحالا کسی باهام اینطوری حرف نزده بود....حاضر شدم و رفتم پایین....سبزی رو از توی فریزر برداشتم و رفتم سمت تلفن زنگ زدم به آژانس.....

****

مامان-سمن درست آش رو همبزن بلد نیستی؟؟؟؟

-خب مامان بهتر از این؟؟

باماما‌ن داشتم حرف می زدم که صحرا اومد:

صحرا-شوهرته آباجی.....

-قطع کن.....

صحرا-یعنی چی؟؟

-یعنی همون که شنیدی....

یه شونه بالا انداخت و گفت:

صحرا-پس من گذاشتمش رو اپن.....

گذاشتو رفت....یه دقیقه نگذشته بود که باز زنگ زد.....سریع رفتم قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی سایلنت.....

مامان داشت زیر چشمی نگام می کرد...مشکوک شده بود....

مامان-اتفاقی افتاده؟؟؟

-نه چه اتفاقی؟؟؟

مامان-بحثتون شده؟؟؟؟؟

هیچی نگفتم.....

مامان-سمن؟؟؟؟

-بله؟؟؟

مامان-دعوا کردین؟؟؟؟

-خب تقصیر خودشه.....من هرچی می خوام باهاش درست رفتار کنم اون بدتر می کنه.....

مامان-چی شده مگه؟؟؟

مامان خوبم ببخش که دارم بهت دروغ می گم.....

-به من میگه پاشو برو برام چایی بیار.....منم بهش گفتم تاج سر آوردی توی خونت نه کلفت....بعد اونم یه دوتا داد زد و دیگه باهم حرف نزدیم...

مامان-خب تو مقصری دیگه...

-مامان!!؟؟!

مامان-مامان نداره....می مردی بری واسش چای بیاری؟؟؟

چشمام داشت از حدقه بیرون میومد.....جای اینکه یه دوتا فحش به اون بده داره طرفشو می گیره.....رفت سمت اپن.....گوشیمو برداشت و داد دستم...

مامان-داره زنگ می زنه....جواب بده.....

-نمی خوام.....

مامان-سمن؟

زورکی گرفتمش:

-بله بفرمایید؟؟؟؟؟

باراد-کجایی تو؟؟؟؟

-الزایمر گرفتی؟؟؟؟

باراد-ها؟؟؟

-مگه نگفتم می رم خونه مامانم؟؟؟؟

باراد-آها.....خب پس منم میام اونجا....

-نخیر لازم نکرده.....

دیدم مامان بهم چشم غره می ره.....خب چیکار کنم نمی خوام چشمام به چشماش بیوفته.....

باراد-سمن؟؟؟؟من نیام؟؟؟؟

-نه نه نه.....

باراد-خب یعنی چی؟

-یعنی اینکه فعلا دوست ندارم ببینمت....

باراد-سمن خیلی بدی...

-کاری نداری؟

باراد-گوشیو بده مامان کارش دارم..

-مامان من باتو هیچ کاری نداره..

داشتم حرف میزدم که گوشی از دستم کشیده شد بیرون.برگشتم دیدم مامان این کارو کرده.تاحالا همچین حرکتی از مامان سر نزده بود!

خدا این پسره چقد خوش شانسه!مامان به خاطرش چقدر دعوام کرد!

مامان-سلام بارا جان.خوبی مامان؟

.....

مامان-نه سمن امروز با صحرا دعواش شد واسه همین یکم ناراحته می خواست ناراحتیشو سر یکی خالی کنه...کی بهتر از تو؟

.....

مامان–نه عزیزم قدمت روی چشم.اصلا می خوای برو مامان رو هم بیار.

.....

مامان–این حرفا چیه؟یگانه خانوم تاج سرماس....

.....

مامان–پس ما منتظریم...فعلا.

مامان خیلی خونسرد گوشیو قطع کرد و رفت یه سر به آش بزنه.

–مامان جان یه ذره مهربون تر باهاش برخورد می کردی!دلم براش سوخت که اینقد به خاطر من دعواش کردی!

مامان–واسه چی دعواش کنم؟پسر به اون خوبی.خیلی هم دلت بخواد.اگه من جای تو این حرف رو به بابات زده بودم الان جام توی کوچه بود!ولی این خیلی عادی برخورد کرد انگار نه انگار که اتفاقی افتادهاین نشونه ادب و شخصیتشه.

–مامان جون بدت نیاد ولی تو زیر سلطه بابایی. یعنی بهت بگه بشین،می شینی.بگه بلند شو،بلند می شی....اونم از سیاستشه که جلوی شما اینطوری برخورد می کنه.

مامان–هر کی ندونه از حرفای تو فکر می کنه من شوهر ذلیلم!

–نیستی؟

مامان-هستم؟

-نـــــــــــــــــــــه کی گفته؟

مامان-آفرین حالا شدی دختر خودم.شوهر اومد ترش نکنی و باهاش حرف نزنی.مادر شوهرت میاد جلوی اون با پسرش درست رفتار کن.نذار فکر کنه پسرش گیر یه دختر زبون نفهم افتاده.بذار خیالش بابت پسرش راحت باشه.هرجا بشینه با افتخار اسم عروسشو بیاره.همیشه کاری کن زبونش کوتاه باشه.

مامانم راست می گفت.اگه یکم توی حرفامونو حرکتامون دقت داشته باشیم دیگه ناراحتی پیش نمیاد.بیخود اسم مادر شوهر و عروس رو بد درآوردن!

بعداز یک ساعت و نیم باراد و مامانش اومدن.من توی اتاقم بودم و به سفارش مامان داشتم خودمو درست می کردم که در اتاقم به صدا دراومد.

-بفرمایید....

در باز شد و قامت باراد توی چارچوب در نمایان شد..

باراد-سلام زندگی..خوبی؟

یه چشم غره بهش رفتم که باعث خنده اش شد:

باراد-وای ببخشید بانوی من...عفو کنید مرا.غلط کردم.شکر خوردم دیگه نمی گم زندگی.

به جون خودم این یه تخته کم داشت.دیونه بود!

نمیدونم چرا ولی ازش پرسیدم:

-خوبی؟

چشماش از تعجب گشاد شد.بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-ممنون من خوبم.شما خوبی؟

-نه.....

-چرا؟چی شده؟؟؟

-سرم درد می کنه....

-صبح ساعت چند بیدار شدی؟

-۹...

-واسه همونه..بعدازظهر یه ساعت بخوابی حله...

-نخیر..از بی خوابی سرم در نمی کنه.....

اومد جلوتر.با یه صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

-پس چی؟

-به خاطر....گریه دیشبه....

سرشو انداخت پایین و گفت:

-سمنم منو ببخش که باعث ناراحتیت و اذیتت شدم...بخدا...فکر کردم....

-بهتره دیگه راجع بش حرف نزنیم....

با مهربونی گفت:

-آره عزیزم راست میگی..

بعد دوثانیه مکث گفت:

-که می خوای چند روز اینجا بمونی آره؟

با شیطونی گفتم:بله...

-منم هرچی خواستم کوفت کنم یعنی بخورم دیگه؟

با خنده گفتم:دقیقا....

-حالا که مجبورت کردم بریم خونه و این چندروز برام غذا درست کنی خنده ات رو هم می بینم....

-آرزو برجوانان عیب نیست.....

مامان-سمن؟کجایین؟

صدای مامان بهمون یادآوری کرد که مدت زیادیه توی اتاق موندیم.خیلی راحت کدورتی که بینمون به وجود اومده بود برطرف شد.

رفتیم بیرون.خواستم ببینم مامانش همونه یا عوض شده؟

بخدا داستان زندگی منم خنده داربود.اگه کسی اونو می شنید عمرا اگه باور میکرد!

مامانش همون بود.رفتم جلو.به احترامم بلند شد.رفتم طرفش.حالا که باراد خان واسه مامان من خودشیرینی می کنه چرا من خودمو عزیز نکنم؟

خودمو انداختم تو بغلش و شلپ شلپ دوتا ماچش کردمو گفتم:

-سلام مامان جونی؟چطورین؟

-سلام عروسکم..ممنون من خوبم شماها خوبین؟

-ماهم خوبیم...اوا چرا سرپا مامان جون..بشین پاهات درد می گیره...

-یعنی اونقد پیرم؟؟؟

-خدا مرگم بده کی همچین حرفی زده؟همه دوستای من فکر می کنن شما خواهر بارادین نه مادرش....

قشنگ معلوم بود ذوق کرد...نشست منم رفتم کنارش نشستم...

چشمم به باراد افتاد که با چشمای متعجب و دهن نیمه باز همون طور ایستاده داره مارو نگاه می کنه.صدای مامان توی ذهنم اکو شد:"جلوی اون با پسرش درست صحبت کن."

واسه همین گفتم:

-عزیزم بیا بشین تا برم برات چای بیارم.از صبح تاحالا سرکار بودی خسته شدی..

اما باراد هیچ حرکتی نکرد و فقط چشماش گشاد تر شد.مامانش تمام حرکتاشو گذاشته بود زیر ذره بین.رفتار منم واسش غیر قابل هضم بود واسه همین رفتم طرفش.یه نیشگون کز بازوی سفتش گرفتم و گفتم:

-برو بشین آبرومونو بردی.با تعجب رفت نشست.....

@

رفتم توی آشپزخونه دوتا چایی رختم تا واسشون ببرم.مامان امد و آروم در گوشم گفت:

مامان-مثل اینکه بیخودی نگرانت بودم...

-ها؟

-خوب بلدی طوری رفتار کنی که طرفت اسیرت بشه....

چایی هارو برداشتم و حین رفتن گفتم:

-اختیار دارین...شما استادم بودین دیگه.....

و رفتم سمت سالن...اول رفتم سمت مامانش:

-بفرما مامان جونم...

-قربونت برم عزیز دلم مرسی....

-نوش جان...

بعد رفتم سمت باراد.....داشت چای برمیداشت که با حرکت لب گفت:جریان چیه؟؟؟

منم همونطوری گفتم:میگم بهت...

چای رو که برداشت سینی رو گذاشتم روی اپن و خودم اومدم پیش باراد نشستم...خیلی بی مقدمه مامانش گفت:

-من مامان بزرگ نشدم؟؟؟؟

خاک برسرم.....چه زود؟؟؟؟از خجالت قرمز شدم و سرمو انداختم پایین..باراد با اعتراض گفت:مامان؟

-خب چیه؟انتظار زیادیه بخوام زودتر نوه مو ببینم؟؟؟

خواستم بگم عجله نکن،قدم به قدم اما لال شدم هیچی نگفتم..

باراد گفت:حالا خیلی زوده...

-زوده؟؟؟

باراد-مامان جون می شه خواهش کنم تمومش کنی؟؟سمن داره اذیت میشه....

مامانش دیگه هیچی نگفت.....باراد سرشو آورد نزدیک گوشم و پچ پچ وار گفت:اگه بدونه.....

با پام یدونه زدم به ساق پاش که باعث شد یهدفعه بگه:آخ...

سریع بلند شدم و خودمو بی خبر نشون دادم و گفتم:

-خوبی؟؟چی شد یدفعه؟؟؟؟

درحین چشم غره رفتن به من گفت:

-هیچی عزیزم پام گرفت.....

-می خوای بریم دکتر؟؟؟؟

-نه چیزی نیست خوب می شم.....

-مطمئن باشم؟؟؟؟

با دلخوری نگام کرد که باعث شد خنده ام بگیره اما سریع خودمو کنترل کردم..

وقت ناهار که شد رفتم آشپزخونه که به مامان کمک کنم.....همه چیز آماده بود فقط تزئین ظرف آش مونده بود..

-مامان ظرف رو می دی من تزئین کنم؟

مامان-باشه...بیا...

با خوشحالی رفتم جلو....با کشک و نعنا داغ و پیاز داغ خیلی زیبا تزئینش کردم...واقعا اشتها برانگیز شده بود..بردم گذاشتم سر میز..رفتم کنار مامان خودم نشستم که یگانه جون گفت:

-پس پیش باراد نمیشینی؟؟؟؟

سوتی داده بودم...بلند شدم و خواستم سوتیمو درست کنم:

-حواس منو می بینین توروخدا؟؟؟

ورفتم پیش باراد نشستم....فکر می کردم باهام قهره..اما کاسه جلوی منو برداشت و داشت برام آش می ریخت.....سرمو نزدیک گوشش کردمو گفتم:

-فکر می کردم باهام قهری....

-دقیقا فکرت درسته اما تغذیه و سلامتیت به یه طرف..قهرم به یه طرف....

خیلی از حرفش خوشم اومد..واسه همین گفتم:

--خیلی چاکریم.....

برگشت نگام کرد و یه لبخند زد.....

وقتی غذا خوردن تموم شد ظرفارو جمع کردم بردم توی آشپزخونه خواستم بشورمش که بارا خودشو رسوند....داشت آستیناشو بالا می زد گفت:

-تو دستات حساسیت داره...وایستا کنار خودم می شورم.....

مامان-خدا مرگم بده چیکار می کنی؟؟؟؟شما برین استراحت کنین من خودم می شورم...

باراد-آخه اینطوری که نمی شه....

-باراد بیا بریم تا صبح هم وایستی بحث کنی حرف مامان یکیه.....

بارا بدون حرف پشت سر من حرکت کرد و رفتیم توی اتاق من.....باراد خودشو پرت کرد روی تخت و گفت:

-اگه بدونی چقدر خسته ام.....

-مگه کارت چیه؟

دیگه براش عادی شده بود.باور شده بود که دروغ نمی گم واقعا اتفاقی اقتاده و خبریه.

-من توی آزمایشگاه کار می کنم.

-اونجا که می رن آزمایش خون می دن؟

-نه...من فوق لیسانس داروسازی دارم..توی آزمایشگاه داروسازی کار می کنم...

-آهان..خب اینکه خستگی نداره....

-منظورم یه چیز دیگه بود..

-منظورت چی بود خب؟

-هیچی..بیخیال....

-اتاقم خوشگله؟

-آره....آرامش داره..

-می خوام یه چیزی نشونت بدم که تا حالا به هیچکس نشون ندادم....

از روی تخت بلند شد و اومد روبه روم نشست....

-چی می خوای نشونم بدی؟

-یه چیزی که فقط و فقط خودم می دونم هست و دیگه هیچکس ازش خبر نداره.اما از الان توام با من شریک می شی....

چشماش برق زد..فکر کنم از کلمه شریک خیلی خوشش اومد.

-زود باش نشون بده دارم از فضولی می میرم....

خنده ام گرفته بود..تاحالا اینطوری ندیده بودمش....

بلند شدم و از زیر تخت جعبه رو درآوردم و گذاشتم بینمون.....

جعبه چوبی خیلی خوشگل منبت کاری شده بود.درشو آروم باز کردم.باراد دست برد عروسکمو از توی جعبه درآورد.گفت:

-این مال تو بوده؟

-بله....

-چقد خوب از مواظبت کردی....

-آره..چون اینو خیلی دوست داشتم واسه همینه اینقد نو مونده.....

وسیله ی بعدی که برداشت،دفترچه یادداشتم بود که دوستای صمیمیم از ابتدایی تا دبیرستان برام توش یادگاری نوشته بودن.

باراد که دو صفحه که ازش خوند خنده اش گرفت...

خلاصه بعد از اینکه خوب به من خندید دوباره بلند شد و روی تخت دراز کشید..

-سمن؟

-بله؟

-اون حرفایی که دیشب گفتی،حقیقت داشت؟

-مگه دیشب چی گفتم؟

-گفتی...منو دوست نداری.....یکی دیگرو دوست داری.....

میدونستم گفتن بعضی از حرفا واقعا برای مردا سخته.مهرسام دیگه توی ذهنم و قلبم نابود شده بود.دیگه واسه من وجود خارجی نداشت...

پس بهش گفتم:

-آدما موقع عصبانیت یه حرفایی می زنن...شما بشنو ولی باور نکن...

-یعنی....

-یعنی نداره دیگه آقای دکتر.....

لبخند زد....چهره اش آروم شده بود....با ملایمت گفتم:

-خستگیت برطرف شد؟

-الان آره....

یه نفس عمیق کشیدم.....خوابم میومد.باراد هم که روی تخت خوابیده بود.گفتم:

-اون بالشت منو بده....

-پس خودم چی؟

-دیگه به من ربطی نداره....

-آخه من بدون بالشت خوابم نمی بره....

-پس چیکار کنیم؟

از روی تخت بلند شد بالشت رو هم آورد گذاشت زیر سر من....خودش اونور خوابید....گفت:

-خوبه؟

بد فکری هم نبود...گیره موهامو باز کردم و دراز کشیدم...تصمیم داشتم زندگی الانمو قبول کنم...می خواستم خودمو با شرایط تطبیق بدم....

-باراد؟

دیدم جواب نمیده.....کلمو چرخوندم دیدم خوابش برده....قیافه اش عین بچه ها شده بود....

منم برگشتمو چشمامو بستم..آروم آروم خوابم برد.....

احساس خارش شدیدی از ناحیه ی بینیم احساس کردم.هرچی هم دست می کشیدم روی بینیم بازم خارشش تموم نمی شد.

خسته شدم و با اعصابی متشنج چشمامو باز کردم و توی جام نشستم.

باراد خانو دیدم که یه پر توی دستشه و داره با یه لبخند پهن منو نگاه می کنه.

باراد-سلام زیبای خفته....چرا بیدار نمی شی؟؟؟

دستامو بالا بردم و یه کش و قوصی به بدنم دادم و گفتم:

-خب خوابم میومد....مردم آزار چرا اذیتم می کنی؟نمی شد درست بیدارم می کردی؟

-آخه خیلی وقت بود به کسی نخندیده بودم دیگه امروز بهترین موقع بود...

-مامانت رفت؟

-آره..خودم رسوندمش...راستی تو چرا امروز اینطوری شده بودی؟

-چطوری؟

-خودتو واسه مامان من لوس می کردی؟مامان جونی مامان جونی از دهنت نمی افتاد!!!!

-مگه تو خودتو واسه مامان من لوس نمی کنی؟همش می گی مامانی دسپختت خیلی خوشمزه اس....مامانی میشه منم بیام خونتون؟مامانی مزاحم نیستم؟

می خندید.منم همینطوری پشت سر هم می گفتم.

باراد گفت:

-باشه بابا دیگه خودشیرینی نمی کنم....پاشو حاضرشو بریم بیرون...

-بعدش میایم اینجا؟

-نه دیگه...می ریم خونه خودمون....

-مگه قرار نبود من چند روز اینجا بمونم؟؟؟

-نخیر قرار نبود...من اجازه نمی دم.....

-چرا آخه؟

-دیگه دیگه.....

-بگو.....

-خب....دلم..واست تنگ می شه.....

یعنی راست میگفت؟نمی تونست دو سه روزی دوریه منو تحمل کنه؟

-راست می گی؟

-سمن،یه بار دیگه هم گفتم من از دروغ بدم میاد.....

راست می گفت.کلا خودمم معذب بودم که چند روزی اینجا بمونم.پس گفتم:

-به یه شرط میام خونه خودمون.....

-چه شرطی؟

-شامم بمونیم بعد بریم.....

-آخه واسه مامانی زحمت می شه.....

یه جوری نگاش کردم که خندید و گفت:

-فهمیدم فهمیدم...خودشیرینی ممنوع!

منم لبخند زدم و بلند شدم بریم بیرون.....

اون چند ساعت که خوابیدم خواب لواشک دیده بودم واسه همین دلم لواشک می خواست.....یه نگاه به باراد انداختمو گفتم:

-باراد؟

-جون دلم؟

-واسم یه چیزی می خری؟

-اوه اوه خدا بهم رحم کنه....چی عزیزم؟

-لواشک.....

انتظار هیچین چیزی رو نداشت واسه همین با تعجب گفت:

-لواشک؟!

-آره...

-حالا چرا لواشک؟

-هوس کردم.....

کتشو از روی صندلی برداشت.....منم داد زدم:

-صـــــــحرا؟؟؟

باراد سریع برگشت طرفم و با چشمای گشاد شده گفت:

-چرا داد می زنی؟

همون موقع صحرا اومد تو:

-جونم آبجی کاری داشتی؟

-خوراکی چی می خوری؟

-واسه چی؟

-باراد می خواد بره بیرون می خره واسمون....

-جدی؟چیپس و پفک و تخمهبـــــــــــــــــــا بستنی.....

-ایول دمت گرم اینارو یادم نبود...باراد اینارم بخر.....

باراد هنگ کرده بود. فقط تونست بگه:

-چشم...امر دیگه؟

-خیر..عرض دیگه ای نیست....

صحرا گفت:

-کاری ندارین من برم؟

باراد-نخیر....به سلامت....

صحرا-خسیس خان واسه زنت و خواهر زنت خرج نکنی می خوای واسه کی خرج کنی؟

باراد-روتو برم بچه پررو...بدبخت شوهرت!!!

صحرا-بدبخت خواهر من!!!!

باراد خواست بره دنبالش که بزنتش صحرا فرار کرد.....منم بهشون می خندیدم....باراد خیلی خوب بود.....خیلی...

یدفعه باراد برگشت طرفم و با لبخند گفت:

باراد-بی شوخی چیز دیگه ای نمی خوای؟

منم با لبخند گفتم:نه ممنون.....

یه چشمک زد و گفت:خیلی مخلصیم....

بعد به سمت در رفت...من تا دم دروازه بدرقه اش کردم.....

****

-مطمئنی؟دختر زهرا خانوم که دماغش بزرگ بود؟؟؟؟

صحرا-آره دیگه...اون روز با شوهرش اومده بودن خونه زهرا خانوم....سمن نمی دونی شوهرش چقدر خوشگل و پولداره.یه شانسی آورده که نگو.....

-راست می گی؟؟؟؟؟بچه که بود همه می گفتن باد می کنه رو دست ننه باباش حالا اینطوری شوهر کرده!!!!

باراد-نچ نچ...غیبت کار خیلی بدیه میدونستین خواهران ناتنی سیندرلا؟؟؟

چون پشتم به باراد بود برگشتم سمتش...کی اومده بود ندیدمش؟؟؟؟

-سلام..کی اومدی؟

باراد-سلام....الان اومدم...نگفتین؟

-چیو؟

همین که چشمام به پلاستیک خوراکی ها افتاد شیرجه زدم طرفش که ترسید و عقب رفت.....صحرا ولو شد روی زمین از خنده....خب مرض...به چی می خندی؟رفتم یدونه زدم روسرش:

-زهرمار به چی می خندی؟هیچی از اینا بهت نمیدم ها.....

صحرا-بیخود کردی...باراد واسه منم خریده....

باراد وارد بحث شد:

باراد-نخیر من همه ی اینارو واسه خانوم خودم خریدم..اگه خودش بخواد بهت میده....

-هه هه صحرا خانوم تحویل بگیر.....

صحرا-خیلی نامردین دوتاتون.....دعا می کنم خدا یه پسر شلوغ بهتون بده که واسه نگهداشتنش منت منو ببرین.....

باراد-ایشالا....اصلا شاید خودت زودتر شوهر کردی!!!!!!

صحرا-بگو خدا نکنه!!!!!!!!

منو باراد خندیدیم.....گویا مامان که درو واسه باراد باز می کنه خودش می ره پیش زن همسایه...مام که تنها واسه خودمون خوش گذروندیم.....

باراد اینقدر مسخره بازی درآورده بود و ما خندیده بودیم نمی تونستیم تکون بخوریم...

هنوز هم معتقد بودم باراد دیونه اس.....هرموقع من از ته دلم می خندیدم بیشتر انرژی می گرفت.....واسه خندیدن من هرکاری می کرد.....

دیگه شام نخوردیم.باراد هم تند تند اشاره می کرد که بریم خونه.حدودا ساعت ۱۱بود که بلند شدم و رفتم توی اتاق.حاضر شدم و اومدم بیرون.باراد هم کتشو پوشید و دونفری از بابا اینا خداحافظی کردیم و اومدیم سوار ماشین شدیم.

باراد که حرکت کرد گفتم:

-مرسی باراد...

باراد-واسه چی عزیزم؟من که کاری نکردم.....

-توی این مدت که وارد یه زندگی دیگه ای شدم،درسته که یکم برام سخت بوده ولی وجودت و اخلاق خوبت خیلی موثر بوده تا بتونم با شرایط کنار بیام....من قبل ازاینکه بیام اینجا توی این زندگی شرایط روحیم خیلی بد بود..حتی الانم کامل خوب نشدم.

بارادبا نگرانی گفت:چیزی شده؟

-نه نه ....فقط توی زندگی واقعیم یه اتفاقی برام افتاده بود.....

باراد-چه اتفاقی؟

-مطوئن نیستم که اگه بگم بازم همون باراد همیشگی بمونی.....

ماشینو پارک کرد کنار خیابون.برگشت طرفم:

باراد-ببین تو الان زن منی هر اتفاقی هم افتاده باشه مال قبل از این بوده که اسم من بیاد توی شناسنامه ات.....پس مطمئن باش که هر اتفاقی بیوفته من همینطوری می مونم.....

-حتی اگه.....پای کس دیگه ای وسط باشه؟

رنگش پرید.ساکت شد.رگ گردنش زد بالا.به سختی گفت:

باراد-از اول توضیح بده....

یه نفس عمیق کشیدم تا به حالت عادی برگردم..نگاش کردم.با دستاش فرمون ماشینو فشار میداد...داشت روبه روشو نگاه می کرد.ظاهرا خودشو واسه شنیدن هرچیزی آماده کرده بود.

شروع کردم:

-از بچگی باهم بزرگ شده بودیم.پسرخالمو میگم.اسمش مهرسام بود.نه باهام خشن برخورد می کرد نه اونقدر صمیمی.همیشه روابط فامیلی رو حفظ کرده بود و حد خودشو میدونست.وقتی به سنی رسیدم که فهمیدم علاقه چیه عقل چیه یه حسی نسبت بهش پیدا کردم.اصلا دست خودم نبودولی این حس کم کم تبدیل شد به یه دوست داشتن عمیق.وقتی چشماش به چشمام میوفتاد زبونم بند میومد،وقتی حرف می زد دلم می ریخت،وقتی اسممو از زبونش می شنیدم یه لذت وصف ناپذیری همه وجودمو می گرفت.تا اینکه.....

به زور صدای باراد رو شنیدم که نمیدونم چرا خش دار شده بود:

باراد-تا اینکه چی؟

-تا اینکه سروکله تو پیدا شد...خواستگار زیاد داشتم و هربار یه بهونه ای میاوردم و ردشون می کردم.اما واسه تو هیچ بهونه ای نداشتم...

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-همچی تموم بودی.....اومدین خونه..من مهلت خواستم ..یه هفته.توی اون یه هفته به تنها چیزی که فکر نکردم تو بودی.....تو فکر این بودم که به مهرسام اعتراف کنم اما....

با یاداوری همون قضیه بغض گلومو گرفت..با صدایی لرزون ادامه دادم:

-وقتی بهش گفتم دوست دارم راحت خوردم کرد...پسم زد...باراد تو یه دختر نیستی که بفهمی چقدر سخته.....یه عمر با خیال یه نفر زندگی کنی،توی ذنت واسه خیالش خونه بسازی بعد خود واقعیش خونتو داغون کنه...خیلی سخته باراد..خیلی....صحرا هم خبر داشت.یه شب از مهلتی که از شما گرفته بودم مونده بود.صد رد صد جوابم منفی بود...لج کرده بودم...با زندگیم لج کرده بودم....اما وقتی خوابیدم.....

ساکت شدم.دیگه بقیه شو خودش میدونست..ساکت شده بود..حرفی نمیزد...شاید شنیدن این حرفا واسه اش یکم سنگین بود.....

باید یه چیزی رو اضافه می کردم:

-ولی الان مهرسامی واسه ی من وجود نداره...

خیلی آروم سرشو چرخوند طرف من.غمو توی چشماش دیدم...یعنی واقعا واسه من ناراحت شده بود؟یا.....؟دوباره بغضم شکست.با گریه گفتم:

-بخدا دیگه بهش فکر نمی کنم....دیگه دوسش ندارم.....من الان زن یه نفرمو کنار یه نفر دیگه نشستم.....

لبخندی زد و اشکای منو پاک کرد و گفت:

-میدونم عزیزم...خیالمو راحت کردی...من بهت اعتماد دارم....

خدارو شکر.یه نفس عمیق کشیدم.گوشیم زنگ زد.نمیدونم چرا ولی دلشوره گرفتم...به حرف دلم گوش ندادم.گوشیو که نگاه کردم شماره خونمون بود.جواب دادم:

-بله؟

صحرا با صدای لرزان گفت:

صحرا-الو سمن؟

-سلام صحرا...چرا صدات می لرزه؟؟؟

با گفتن این جمله صحرا بغضش شکست و با صدای بلند زد زیر گریه.منم بغض کرده بودم .گفتم:

-خب یه حرفی بزن سکته کردم.....

صحرا-مامان حالش بد شده بردنش بیمارستان.....

ساکت شدم...مامان؟بیمارستان؟؟؟تازه مغزم فرمان داد که چه اتفاقی افتاده...خب الان صحرا خونه تنها بود؟

-الان تنهایی؟؟؟

صحرا-آره...

نمی خواستم جلوش گریه کنم....اگه منم گریه می کردم اذیت می شد..

خیلیه خب حاضر شو میایم دنبالت باهم بریم بیمارستان.

گوشیو قطع کردم.صدای مهربون باراد به گوشم رسید:

-چی شده سمن؟اتفاقی افتاده؟

از مهربونی کلامش دوباره بغضم شکست..این چند روز اینقدر گریه کرده بودم خودم از خودم حالم بهم می خورد.

-باراد مامان حالش بد شده.بردنش بیمارستان...حالا چیکار کنم بدون مامان؟

این چه حرفیه عزیزم؟فشارخونش یکم جابه جا شده ..همین.الانم می ریم تا خودت ببینیش خیالت راحت بشه.

-بریم خونه ی مامان اینا.صحرا خونه تنهاس.اونم باید ببریم.

دستشو دراز کرد سمت صورت منو اشکامو پاک کرد و گفت:

امشب خیلی گریه کردی....دیگه نمی خواد خودتو اذیت کنی...

چشمامو بستمو سرمو به نشانه ی تایید تکون دادم.اونم بدون حرف ماشینو روشن کرد و بعد از اینکه دور زد حرکت کرد سمت خونه ی مامان اینا....

تا رسیدیم زود پیاده شدم و زنگ زدم.

چند دقیقه بعدش صحرا اومد دم در.وقتی سوار ماشین شد بعد از سلام و احوال پرسی باراد ازش پرسید:

-کدوم بیمارستان رفتن؟

صحرا مثل خنگا مارو نگاه کرد و گفت:

-من نمیدونم....زبونم بند اومده بود.....

یه بار محض رضای خدا نشد سمن یه کارو درست و حسابی انجام بده..به باراد گفتم:

-یه زنگ بزن بابا...

باراد سریع گوشیشو از جیب بغل کتش درآورد و زنگ زد به بابا....اینقدر خونسرد صحبت می کرد که اصلا نشد چیزی بفهمیم.....وقتی گوشیو قطع کرد حرکت کرد.

اونطور که صحرا می گفت،مامان بعد از رفتن ما می ره آشپزخونه طبق معمول قرصاشو بخوره که بی هوش می شه.....نیم ساعت بعد که بابا واسه خوردن آب می ره داخل آشپزخونه متوجه موضوع می شه.....

وقتی رسیدیم منو سمن سریع پیاده شدیم و دویدیم سمت در ورودی بیمارستان که وارد اورژانس می شد..

باراد وقتی در ماشینو قفل کرد اومد طرف ما و گفت:

-کجا؟

یعنی چی؟مگه نمی دونست که چه اتفاقی افتاده؟بعضی وقتا به عقلش شک می کردم..

گفتم:داریم می ریم پیش مامان دیگه...

باراد-مگه میدونین کجاس؟

صحرا-مگه توی اورژانس بستری نشده؟

باراد سرشو انداخت پایین و گفت:

-مامان توی ccu بستریه...

منو صحرا همزمان باهم گفتیم:ccu؟؟؟؟

خیلی آروم گفت:سکته کرده.....

منو صحرا همینطور جلوی در ورودی وایستاده بودیم که با صدای یه زن به خودمون اومدیم:خانوم میشه برید اونورتر؟

دست صحرا رو گرفتم کشیدم اینور...حالا دیگه بارادم پیش ما بود....بهش گفتم:

-خب الان منتظر چی هستی؟مارو ببرپیششون دیگه...

باراد-دنبال من بیاین....

ماهم دنبالش راه افتادیم...تقریبا سه تا راه پله رو رد کردیم...نمیدونم این چه بیمارستانی بود که نمی ذاشتن از آسانسورش استفاده کنیم!

وارد یه سالن شدیم که بابارو از دور دیدیم روی صندلی های اونجا نشسته آرنج دستاشو گذاشته بود روی زانوش و با دستاش سرشو گرفته بود...

صحرا با دو رفت طرفش گفت:

-بابا مامان کجاس؟حالش چطوره؟

بابا که حالا دیگه بلند شده بود گفت:

-بابا جون بردنش توی ccu....هرکاری کردم نذاشتن برم ببینمش...

باراد-دکترش کجاس؟؟؟

بابا-نمیدونم والا..یه دوسه نفر رفتن تو نذاشتن منم اونجا وایستم...

باراد-باید ببریمش بیمارستان خصوصی.....

بابا-خرجش زیاد میشه آخه.....

باراد دستشو گذاشت رو شونه ی بابا و گفت:نگران نباشین.....من هستم..

نگران بودم...خیلی هم نگران بودم...همه ی فکرای بد همگی به ذهنم هجوم آورده بودن.....می ترسیدم دیگه نتونم مامانو ببینم.....تمام خاطراتم جلوی چشمتم مرور می شد.....بعض کرده بودم.....خدا خودش میدونه که چقدر خودمو کنترل کردم که بغضم نشکنه.....گلوم درد گرفته بود از بس بغض

توی گلوم مونده بود..توی همین افکار چرت بودم که دکتری اومد سمت ایستگاه پرستاری....چیزی به پرستار گفت و پرستار هم به ما اشاره کرد.....

اومد سمت ما و گفت:شما همراهان خانوم مقدم هستین؟

باراد رفت جلو گفت:بله دکتر..حالشون چطوره؟؟؟؟

دکتر-خداروشکر خطر رفع شده.....

باراد-میشه منتقلش کنیم به بیمارستات خصوصی؟

دکتر-امکان سکته مجدد هست...به هرحال باز به عهده ی خودتونه....با اجازه....

و رفت.بابا برگشت سمت ما و گفت:

بابا-بچه ها زحمت کشیدین اومدین...باراد جان پسرم ممنون...

باراد-خواهش می کنم پدر جون...مامان واسه هممون عزیزه.....

بابا-لطف داری....خب دیگه شماها برین...سمن جان بابا صحرا رو هم ببرین پیش خودتون.....

سریع گفتم:پس خودتون چی؟

بابا-من همین جا می مونم....

باراد-پدرجون کاری از دستتون برنمیاد.....

بابا-خیال خودم راحت تره....

هرکاری کردیم بابا راضی نشد که باما برگرده و همون جا موند....قرار شد صحرا شب بیاد خونه ی ما....حالا دیگه خیالم راحت شده بود....راحت نفس می کشیدم...

دم در خونه ی مامان ایناوایستادیم که صحرا بره وسایلاشو بیاره.من سکوت کرده بودم وبیرونو نگاه می کردم.باراد هم سرشو گذاشته بود روی فرمون ماشین وحرف نمی زد.خدایا شکرت.من بدون مامان نمی تونستم زندگی کنم خیلی مامانو دوست داشتم.واسه همین خیلی بهش وابسته بودم.توی دوران مدرسه همیشه اردوهایی که قرار بود با دوستام بریم رو لغو می کردم چون طاقت دوری مامنو نداشتم.توی دوران دانشجویی هم.....راستی گفتم دانشجو;تکلیف درس ودانشگاهم چی شده بود؟من هنوز هم دانشجو بودم؟کلاس داشتم؟مدرکم چی بود؟

-باراد؟

باراد-هوم؟

-مدرک من چیه؟؟

سرشو از روی فرمون بلند کرد وبهم نگاه کرد چشماش قرمز بود.معلوم بود خوابش میاد.نمیدونم شاید از حرفای چندساعت پیش ناراحت شده بود.به هر حال چند دقیقه منو نگاه کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه دیگه....من دانشجوی معماریم؟

باراد-خیر...شما لیسانس معماری دارین...

چشمام گشاد شد.من؟من ولیسانس معماری؟چطور؟بعداز چند لحظه پرسیدم:

-آخه چطور ممکنه؟من دانشجو بودم.....

خواست جوابمو بده که صدای بسته شدن در دروازه بعدم بسته شدن در ماشین اومد.باراد بدون گفتن حرفی ماشینو روشن کرد و رفتیم سمت خونمون.چقدر جالب...من با یه خواب زندگیم زیرو رو شده بود.یا بهتره بگم یه خواب محال....شاید واسه این اتفاق این بهترین اسم بود واسش..خواب محال.....با یه خواب محال من زن باراد شدم...با یه خواب محال مهرسام از بین رفت.با یه خواب محال احساسم به مهرسام از بین رفت.شاید از اول احساسم واقعی نبوده.نمیدونم اما..اینو خوب میدونم که مثل اول دیگه هیچ کششی نسبت به مهرسامی که وجود نداشت،نداشتم.

با توقف ماشین فهمیدم کل مسیرو با خودم فکر کردم.پیاده شدیم.از اونجا که من کلید نداشتم منتظر شدیم تا باراد بیاد.باراد ماشینو گذاشت داخل پارکینگ.وقتی اومد سمت ما خواست بپرسه چرا نرفتیم تو ولی مثل اینکه یادش افتاد که من کلید ندارم....

درو باز کرد وجلوتر از وا وارد خونه شد وماهم پشت سرش وارد شدیم.در ورودی رو باز کرد و چراغارو روشن کرد.

منو صحرا رفتیم توی اتاق خواب.من داشتم شالمو تا می کردم که بذارم توی کشوی کمد که صدای صحرارو شنیدم.....

-ببخشید که مزاحمتون شدم....

من بعد از اینکه فهمیده بودم خطری مامانو تهدید نمی کنه خوشحال بودم.به شوخی گفتم:

-حالا که شدی....چیکارت کنم؟بندازمت بیرون؟

هردومون زدیم زیر خنده.منم لباسامو عوض کردمو خواستم برم تو آشپزخونه که به صحرا گفتم:

-چیزی نمی خوری؟

صحرا-نه ممنون...

بدو بدو از پله ها اومدم پایین تشنه ام بود شدید...رفتم آشپزخونه...دیدم باراد با شیر آب درگیره....

-چیزی شده؟

سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد و گفت:

-ها؟آره این واشر لامصب خراب شده،آب چکه می کنه.....

خب الان نصفه شبی می خوای اینو درست کنی؟؟؟؟

باراد-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟اگه ولش کنم همینطوری می خواد تا صبح چکه کنه...

-بیا برو لباساتو عوض کن منم یه قابلمه می ذارم توی سینک زیر شیر آب که تا صبح پر از آب بشه.....

باراد-خب بعدش می خوای چیکار کنی؟

-حالا یه کاریش می کنم دیگه....

خیالش که راحت شد رفت توی اتاق خودش..

منم رفتم در یخچالو باز کردم بطری ابو درآوردم و یه لیوان آب خالی کردم و خوردم....آخیش...آبش خوشمزه تر از قبل بود....

مثل اینکه خیلی تشنه ام شده بود...اومدم توی سالن منتظر صحرا شدم تا از دستشوئی بیاد بیرون باهم بریم بالاوقتی اومد دست همدیگرو گرفتیم و باهم از پله ها یکی یکی بالارفتیم...خیلی باهم دوست بودیم..البته قبل از اون خواب...صحرا تمام حرفاشو به من می گفت....خیلی همدیگرو دوست داشتیم..از لحاظ ظاهری هم کاملا شبیه هم بودیم.چهره های هردومون به مامان رفته بود....رسیدیم به در اتاق باراد...

-صحرا تو برو منم الان میام.....

بی حرف فقط سرشو تکون داد و بلافاصله رفت...منم در زدم و رفتم تو...دیدم لباساشو عوض کرده روی زمین نشسته لب تاپش جلوشه و همزمان داره یه چیزایی روی کاغذ می نویسه....

-چرا نخوابیدی؟

سرشو بلند کرد.....دیدم یه عینک روی چشماش جا خوش کرده...چقدر بهش میومد....عینکشو زد به موهاش که باعث شد موهاش به طرف بالا برن...

باراد- یکم کار داشتم گفتم انجام بدم....تو چرا نخوابیدی؟

-من اومدم ببینم چیزی لازم نداری؟؟

باراد-نه گلم برو استراحت کن....

برگشتم که دستگیره ی درو بگیرم گفت:

باراد-سمن؟

برگشتم طرفش.....یه نفس عمیق کشید ....چشماش از زور بی خوابی قرمز شده بودن...

باراد-بدون هر اتفاقی هم که برات افتاده باشه تا ابد جات اینجاس..

با دستش چندتا ضربه روی قلبش زد....

-بهش فکر می کنم...

باراد-میدونستی خیلی بد جنسی؟

من؟بدجنس؟نه نه قبول نداشتم...استثنا این یه موردو قبول نداشتم...

-میدونستی که تو اولین نفری هستی که بهم میگی بدجنس؟

عینکشو زد به چشماش خودکارشو دستش گرفت و شروع کرد به نوشتن و گفت:

باراد-شب بخیر.....

این یعنی اینکه محترمانه گمشو از جلوی چشمام برو بیرون دختره زبون نفهم.....از فکر خودم خنده ام گرفت....

سرشو بلند کرد و گفت:

باراد-میشه بپرسم چرا می خندی؟

-آره بپرس...

باراد-خب چرا می خندی؟

-خب الان که فکر می کنم نمی شه این سوالو بپرسی.....در ضمن زود بگیر بخواب...فردا صبح باید بری سر کار...

باراد لب پایینشو کج کرد و ابروی راستشو انداخت بالا و گفت:

باراد-امر دیگه؟؟؟؟

-خیر عرضی ندارم...

اومدم بیرون.....بعضی وقتا احساس می کردم خیلی زود خودمو با شرایط تطبیق دادم...بعضی وقتا فکر می کردم آخرش چی میشه؟؟؟؟واقعا من چطوری به زندگیم ادامه بدم؟هی خدا.....واقعا که تو با من مسئله داری...

رفتم توی اتاق دیدم صحرا بالشتش رو بغل کرده و خوابش برده...

عزیز دلم...امروز خیلی گریه کرده بود و بهش استرس وارد شده بود....پتو رو روش مرتب کردمو خودمم روی تخت کنارش دراز کشیدم...

کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم،صحرا نبود.حتما رفته مدرسه.چون ساعت ۹ بود.خمیازه کشون رفتم پایین یه چیزی بخورم.بعداز رفتن به دستشوئی،رفتم سمت آشپزخونه که دیدم یه تیکه کاغذ روی اپن بود.اینکه دیشب اینجا نبود!دیدم یه یادداشته:

"خانوم گلم سلام.صبحت بخیر.نگران نباش.صحرا خانوم رو رسوندم مدرسه.چون صبح زود بیدار شدم استثنا برات صبحونه رو آماده کردم.بشین کامل بخور.نگران مامان هم نباش.منتقلش کردن به بخش.بعد از خوندن این یادداشت یه تک زنگ به من بزن.....باراد"

یه بار دیگه یادداشت رو با تعجب خوندم.مامانو منتقل کرده بودن به بخش؟!وای خدا شکرت.چه روز خوبی بود امروز.سریع گوشیمو پیدا کردم و

زنگ زدم به باراد.اینقد خوشحال بودم که یادم رفته بود که گفته بود تک زنگ بزن.یه سه چهارتا بوق خورد و قطع شد.مثل اینکه رد تماس زده بود.ولی من که درک نمی کردم،دوباره گرفتم.اونم همش قطع می کرد وجواب نمیداد.

بیخیال شدم و رفتم سر میز.اشتهام باز شده بود.شروع کردم لقمه گرفتن.این بارادم خوش سلیقه بود ها.چقدر قشنگ میز رو چیده بود.خواستم لقمه سوم رو بذارم توی دهنم که تلفن خونه زنگ خورد.اگه گذاشتن یه لقمه صبحونه بخوریم!بدو بدو خودمو رسوندم به تلفن و جواب دادم:

-بله؟

--سلام....

-علیک سلام.

چون جواب تلفنامو نداده بود از دستش ناراحت بودم.

--چطوری؟خوبی؟

-به لطف شما بله...

--صدات چرا اینطوریه؟از چیزی ناراحتی؟

-نخیر...دارم از فرط خوشحالی سکته می کنم چون تلفنمو جواب ندادی!

--ای بابا..خب مسئول آزمایشگاه اومده بود بازدید...منم که نمیتونستم جلوی اونا جواب بدم.به جون خودم دو دقیقه نیست رفتن....همین که رفتن تماس گرفتم دیگه...

فکرم هنوز درگیر مسئله مامان بود.باراد از کجا میدونست مامانو منتقل کرده بودن به بخش؟!پرسیدم

-تواز کی شنیدی مامانو منتقل کردن به بخش؟

--بابا گفت....صبح زنگ زد....گفتش خداروشکر حالش خیلی خوبه....فردا هم مرخص می شه....

یه نفس عمیق کشیدم.خیالم راحت راحت شده بود.

-کاری نداری با من؟

--نه عزیزم...تو چیزی نمی خوای؟

-نه مرسی.....

--پس خدافظ...

-خدافظ....

رفتم سراغ بقیه صبحانه ام و به خوردن ادامه دادم.وقتی تموم شدفبلند شدم برم ناهار درست کنم.با شناختی که از مامان و بابا داشتم لب به

غذای بیمارستان نمی زدن.هرچند اشالی توی غذاهاشون نبود ولی هرکس یه اخلاقی داره دیگه...

می خواستم واسه مامان سوپ درست کنم و واسه بابا قیمه بادمجون.پس سریع دست به کار شدم.

اولش می خواستم خودم براشون ببرم ولی فکر کردم اگه صحرا بیاد خونه تنها می شه.وقتی غذا آماده شد به باراد اس زدم که بیاد غذارو ببره.....

باراد که اومد سبد غذارو برداشت و گفت:

--بلا ملا که سر خودت درنیاوردی؟

-یعنی چی؟

--یعنی اینکه دستتو نبریدی؟خودتو نسوزوندی؟

اینقد بدم اومد از حرفش.انگار مثلا من بار اولمه دارم آشپزی می کنم!

-فقط سه ثانیه وقت داری از جلو چشمام دور شی....

اگه این سه ثانیه بشه چهار،خونت پای خودته.....

--اوه اوه پس من برم....

تقریبا با سرعت زیاد سمت در رفت....بعضی وقتا خیلی باحال بود...بعضی وقتا خیلی عصبی...وبعضی وقتا شکمو و دوست داشتنی....

منم رفتم توی اتاق خواب....خودمو انداختم روی تخت نرم و دونفره توی اتاق.....دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف نگاه می کردم.....

احساس کردم گونه ام داغ شد.برگشتم دیدم صحرا با فرم مدرسه جلو روم وایستاده.....کی درو براش باز کرده بود؟!

-سلام خواهری...خسته نباشی....چجوری اومدی تو خونه؟

--سلام....خواستم زنگ بزنم یدفعه باراد درو باز کرد و اومد بیرون.منم اومدم تو...

-خوش اومدی عزیزم....

کوله اش رو گذاشت کنار تخت و امد روی تخت نشست...

--آبجی یه سوال ازت بپرسم؟البته به من مربوط نمیشه ولی....

سکوت کردم....اونم فکر کرد این سکوت یعنی دادن اجازه برای پرسیدن سوالش:

--چرا دیشب باراد نیومد توی این اتاق؟یعنی.....

بلافاصله گرفتم منظورش چیه.براش سوال شده بود چرا باراد لباساش تو یه اتاق دیگه بود؟چرا محل خوابش یه اتاق دیگه بود؟

اصلا دستپاچه نشدم.میدونستم با کوچکترین سوتی می فهمه که چه خبره.گفتم:

-خب تو یه شب اومدی خونه ی ما.نمی خواست تو معذب باشی،ما که هرشب مهمون نداریم!داریم؟

هیچی نمی گفت.معلوم بود قانع شده.منم فرصت پرسیدن سوال دیگه ای رو بهش ندادم و گفتم:

-بدو بریم پایین که دارم از گشنگی می میرم..

لبخند زد و بلند شد و گفت:بریم....

رفتم سمت یکی از کشو های کمد،کشیدمش بیرون و گفتم:

اینا لباسای نو هستن..تاحالا ازش استفاده نکردم یدونه رو بردار بپوش مال خودت.

از اتاق اومدم بیرون.قبلا سوراخ به سوراخ خونه رو گشته بودم.اینو هم اون روز اتفاقی دیدم.مثل اینکه زن باراد(یعنی خودم)خریده و گذاشته بودتشون اونجا.....

@

رفتم توی آشپزخونه که غذارو آماده کنم که صحرا هم اومد پایین.بعد شستن دست و صورتش اومد نشست پشت میز.صداش جیغ جیغی بود.یعنی وقتی عادی و معمولی حرف می زد فکر می کردم داره جیغ جیغ می کنه.اصلا هم دست خودش نبود.شروع کرد به حرف زدن:

--اَ اَ معلم زیستمون خیلی بیکاره.انگار مثلا ما دانشجو رشته پزشکی هستیم موضوع تحقیق آنچنانی بهمون داده!بخدا مثل چی توش موندم!!موندم چطوری ارائه اش بدم؟!

-خب خواهر من مگه من دانش آموز نبودم؟مگه من تحقیق ارائه ندادم؟

--ببین عزیزم رشته ی ما رشته تخصصیه،ولی تو رشته ات جمع و تقسیم و ضربه دیگه.هرکسی می تونه انجامش بده!

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و تهدید وار تکونش دادم:

-حواست باشه داری راجع به رشته ی ریاضی فیزیک حرف می زنی ها!

--خب مگه من چیزی گفتم؟!

-نه توروخدا بفرما یه چیزی هم بگو!!!

--حالا بی خیال...من واسه تحقیقم چیکار کنم؟

-اگه نق نق نکنی به باراد می گم کمکت کنه....

از جاش بلند شد و اومد دستاشو حلقه کرد دور گردنم تند تند گونه هامو می بوسید..

--الهی من قربون خواهر گلم برم...

متنفر بودم از بوسیدن..همه ی فامیل می دونستن....حتی عیدهای نوروز هم باکسی روبوسی نمی کردم...

به زور دستاشو دور گردنم باز کردم و گفتم:

-گفتم باراد کمکت کنه نه من.....دختره دیونه همه صورتمو تف مالی کرد...

با حرص کف دستمو می مالیدم به صورتمو ادامه دادم:

-بشین سریع غذاتو بخور می خوایم بریم پیش مامان..

دیدم هیجانش فروکش کرد و با ناراحتی رفت سذرجاش نشست و آه کشید وبا بغض گفت:

--مگه اجازه می دن بریم تو ccu؟؟

پس نمیدونست مامانو منتقل کردن بخش.

-ccu نخیر ولی بخش زنان رو چرا...اجازه می دن...

مثل خنگا منو نگاه کرد.یعنی نگرفته بود قضیه چیه.

-یعنی مامانو منتقل کردن بخش.حالشم خوبه.

یدفعه بلند شد...جیغ می کشید و می پرید.منم هرچی خواستم کنترلش کنم نمی تونستم.پارچ آب سر میز رو برداشتم و آبشو پاشیدم تو صورتش.

بی حرکت وایستاد.

-آروم بگیر دیگه....دِ هَ..

ولی تمومش نکرد که..جیغ زد و گفت:وای چه روز خوبیه امروز...

هه دقیقا اولین جمله ای که بعد از شنیدن این خبر گفتم همین بود...

-منم خوشحالم.ولی مثل تو که جیغ جیغ نمی کنم که...

یدفعه باراد از ورودی آشپزخونه اومد تو وگفت:

---چه خبرتونه جیغ جیغ می کنین؟

صحرا که تقریبا خیس شده بود سریع گفت:مامانمو منتقل کردن به بخش...

انتظار داشت باراد هم خوشحال بشه اما باراد خونسر و بی خیال نگاهش می کرد.گفت:

---آره یادم رفت بهت بگم..خودم به سمن گفتم..تازه فردا هم مرخص می شه..

با شنیدن این خبر صحرا شارژ شد و شروع کرد به حرف زدن.واااییی اینقدر فک زد که باراد رفت و لباساشو عوض کرد ..دست و صورتشو شست صحرا هنوز حرف می زد...

باراد اومد نشست سر میز یه ضربه به بازوی صحرا زد وگفت:

---آبجی گلوت خشک شد..یه ذره آب بخور بعد ادامه بده...گوش اضافی گیر اوردی همش ور ور ور حرف می زنی واسه زن من؟اگه پس فردا زنم هنگ کنه تو جواب گویی؟؟؟؟

بی تربیت خواست مثلا صحرا رو ساکت کنه.جعبه دیستمال کاغذی که روی میز بود رو پرت کردم طرفش.

چشماش گرد کرد و با تعجب به من نگاه می کرد.

-یعنی چی این حرفت باراد خان؟اگه به مامانت نگفتم...

خودش می دونست که من چقدر واسه مامانش عزیز بودم وبرعکس اون واسه مامانم چقدر عزیز بود!

****

دقیقا سه ماه وچهار روزه که دارم با باراد زندگی می کنم.با خلق وخوش تاحدودی آشنا شدم.تقریبا میدونم چی دوست داره چی دوست نداره.می دونم قرمه سبزی دوست داره.زرشک پلو دوست نداره.شیرینی زیاد نمی خوره.باید حتما همراه غذاش ماست بخوره.بعداز حموم باید یه لیوان چای داغ داغ بخوره.بعداز هر استحمام باید حوله اش شسته بشه و.....

مثل یه زن نمونه داشتم زندگی می کردم...به غیر از اون موضوع که نمی ذاشتم باراد بم نزدیک بشه خوب بودم.اما اگه از باراد بپرسن می گه خوبیش بخوره تو سرش!!!

امروز رفتم یه سری به انباری خونه زدم.چندتا آلبوم عکس پیدا کردم که همش مال باراد بود.از تمام مراحل سنی مختلف عکس داشت.توی همه ی عکساش یرعکس خیلی از دوستاش متین و آروم بود.یه جورایی قیافه اش مظلوم بود.

ولی مثل اینکه شانس من بود که می رسید به من شیطون می شد و سر به سرم می ذاشت!

دروغ چرا ولی خودمم دوست داشتم وقتی اذیتم می کرد!

امشب عروسی پسردایی باراده.خب من چی بپوشم؟امروزم خیلی کار داشتن شانس من ساعت ۵ و۶ عصر برمی گشت خونه.مجبور بودم یدونه از اون لباس هایی که معلوم نبود کی خریده بپوشم.

یه زنگ زدم صحرا بیاد کمکم تا موهامو درست کنم.

یه لباس پرنسسی طلایی تقریبا کوتاه انتخاب کردم که اگه ساپورت می پوشیدم پوشیده محسوب میشد.

خلاصه رفتم زود یه دوش گرفتمو اومدم بیرون.صحرا که اومد سریع دست به کار شد.موهامو خیلی خوشگل درست کرد.وقتی لباسمو پوشیدم واقعا مثل یه پرنسس شده بودم.آرایشمم خیلی ملایم بود.باراد هم داشت حاضر می شد.

خواستم کفش بپوشم دیدم کفش هم رنگ لباسم ندارم.این کش وا رفتم.صحرا گفت:

--چی شده؟

-من کفش طلایی ندارم...

--خب من یه جفت دارم ولی اگه خراب بشه من میدونم باتو...

خرکیف شده بودم بدجور.

-نه ابجی تو بده خراب نمیشه...

خب خداروشکر.مسئله کفشم حل شد.رفتم از داخل کشو ساپورتمو بیرون کشیدم که صحرا گفت:

--می خوای ساپورت بپوشی؟؟زیر لباس به این شیکی؟؟؟

-برو گمشو...پاهام بیرونه....

باراد در زد و صحرا بلافاصله گفت:

--بیا تو...

باراد-چتونه باز شما سر چی بحث.....

منو که دید ساکت شد.یعنی هنگ کرد.

چقدر خوشگل شده بود.برعکس هر دفعه موهاشو سمت بالا شونه کرده بود.کت و شلوار طوسی با پیراهن مشکی لباسهایی بود که پوشیده بود.نمیتونستم چشم ازش بردارم .باراد یه تکونی خورد و گفت:

-بریم دیگه...دیر شده...

تونستم پلک بزنم و مسیر نگاهمو عوض کنم.گیج شده بودم.به اینطرف اتاق می رفتم.گیج طرف از قبل میومدم اون طرف دیگه اتاق.با هر بدبختی و جون کندنی بود از اتاق رفتم بیرون.

بعداز سوار شدن به ماشین سریع گفتم:

-باراد سریع صحرا رو برسونیم من کفش ندارم...

باراد با تعجب گفت:مگه صحرا نمیاد؟

گفتم:صحرا؟نه....صحرا واسه چی بیاد؟

حالا خوبه رو کلمه زود بریم چقدر تاکیید کردم!آقا من به کی بگم کفش ندارم؟!

باراد از تو آینه یه نگاه به صحرا کرد و گفت:بیا بریم دیگه.

صحرا گفت:نه..خونه کار دارم باید برم...

بالاخره آقا رضایت داد راه بیوفته بریم خونه مامان اینا من کفشای صحرا رو بگیرم بیارم.کفشاش خیلی خوشگل بود.قدم رو بلند تر می کرد.ولی هنوز مونده بود که به باراد برسم.

رسیدیم به باغ عروسی.چه باغ قشنگی بود.خیلی خوشم اومد از باغ.اما مگه باراد می ذاشت لذت ببریم از عروسی.دستامو سفت گرفته بود و فشار می داد.

مامانو که از دور دیدم به باراد گفتم:بریم مامان اینا اونجا نشستن...

رفتیم طرفشون.مامان باراد اینقدر ازم تعریف کرد وقربون صدقه ام رفت که خودم فکر می کردم خوشگل تر از من توی دنیا وجود نداره.

هنوز دقیقه نشده بود که رسیده بودیم یه گله پسر با سروصدا اومدن سمت باراد و با خنده و شوخی و زور بلندش کردن و هولش دادن سمت پیست رقص.

یکی از پسرا خودش رفت و یه چیزی به نوازنده ها گفت و خودش خواننده شد.

درسته پول ندارم

ولی خب دل که دارم

خط ثابت ندارم

ولی ایرانسل که دارم

از بین این همه من یه خانوم خوشگل که دارم

نه بابا مثل اینکه یه چیزایی سرش می شه.پسرا دورش حلقه زدن و دارن براش دست می زنن.

یه لحظه دلم خواست برم بغلش کنم.جدیدا اینطوری شده بودم.مهرش به دلم افتاده بود.نمیدونم چرا ولی وقتی مهرسام و باراد رو توی ذهنم مقایسه می کردم باراد همه جوره سرتر بود.

آره من یه زمانی عاشق مهرسام بودم،ولی وقتی منو پس زد وغرورمو خرد کرد توی ذهنم کشتمش...

بدی اخلاقم این بود وقتی یه نفر از چشمم می افتاد به هیچ عنوان ذهنیتم درباره اون فرد درست نمی شد.

باراد رقصش تموم شد و اومد پیشم نشست.دونه های عرق روی پیشونیش برق می زدن.خسته شده بود.نگاهش کردمو گفتم:

-خسته نباشی....

سرشو نزدیک گوشم آوردو آروم گفت:

--رسمش این بود که توام بلند می شدی باهام می رقصیدی....

سرشو برد عقب.باز من اشاره کردم که سرشو بیاره جلو...تو گوشش گفتم:

-آخه بد می رقصی می ترسم آبروم بره...

سرشو برد عقب و صاف نشست وتا موقع شام هیچی نگفت.موقع شام هم سر درد رو بهونه کرد و گفت:

--سرم درد می کنه چیزی نمی خورم....

منم با مامان و باباش رفتیم شام بخوریم.به بشاقاب برداشتم و از هرنوع یه ذره براش بر می داشتم.....فکر می کردم از من دلخوره می خواستم جبران کنم...

وقتی تموم شد برگشتم که برم پیشش که دیدم...

یه دختر که موهاش بلونده و یه لباس دکلته قرمز و تنگ وکوتاه پوشیده....دستاشم گذاشته بود رو دستای باراد.

بغض گلومو گرفت.....لبمو با شدت گاز گرفتم.....

با سرعت و بشقاب به دست رفتم طرفشون...دختره با دیدن من هراسان بلند شد اما باراد خونسرد نزدیک شدن منو میدید...

دختره یه کارت ویزیت گذاشت روی میز و با یه صدای لوس و تو دماغی گفت:

--منتظرم عزیزم...بای....

یه نیم نگاه به من انداخت و سریع دور شد.خودش میدونست اگه چند دقیقه بیشتر میموند فکشو پیاده می کردم کف باغ.با حرص بشقابو کوبیدم روی میز و خودمم نشستم.اول از همه چیز چشمم خورد به اون کارت کذایی که روش نوشته بود:مهندس الناز افتخار.

و شماره موبایلشم پایین اسمش نوشته بود.کارتو تیکه تیکه کردم و ریختمش زمین.با عصبانیت گفتم:

_این بود سردردت دیگه؟منِ خرو بگو که چقدر ذوق کردم از رقصیدنت.نگو چشمات تو چشمای خانوم بوده که داشتی می رقصیدی.باراد خیلی.....

دیگه نتونستم چیزی بگم.اگه یه چیزی می گفتم گریه ام می گرفت.باراد اومد نزدیکم نشست و آروم گفت:خانوم گل من؟چرا اینطوری می کنی؟

دستشو گذاشت روی دستم.با عصبانیت دستمو کشیدمو گفتم:برو کنار...

از کوره در رفت.با صدایی که سعی می کرد بلند نشه گفت:چته تو؟عقلت به چشمته؟اول بپرس این عجوزه کی بود بعد اینطوری واسه من بغض کن..

خیلی پررو بود به خدا...من تو چه فکری بودم اون تو چه فکری بود!

_حتما باید بیام بگم عزیز دلم این جیگرهِ کی بود که اومده بود ور دلت نشسته بود و داشت برات عشوه خرکی می ریخت؟

باراد_سمن بفهم داری چی میگی...الناز دختر خاله ی منه...

با صدایی که می لرزید گفتم:اِ ؟من فکر کردم نامزدته!خیلی نامردی.خیلی.

با عصبانیت بلند شد و گفت:ماتوتو بپوش بریم...

_من با تو دیگه قبرستونم نمیام.

دندوناشو روی هم فشار داد و با خشونت دستمو گرفت و مجبورم کرد بایستم.گفت:کاری نکن مجبور بشم اون کاری رو بکنم که دوست ندارم...بهت گفتم بپوش بریم..

با بغض مانتومو پوشیدم.داشتم خفه می شدم اینقد بغضمو نگهداشته بودم.هنوز شالمو درست و حسابی سرم نکرده بودم که دستم با قدرت کشیده شد.باراد دستامو گرفته بود با عصبانیت به سمت در خروجی باغ حرکت می کرد.چون موقع شام بود هیچکس حواسش به ما نبود.رسیدیم به ماشین.باراد کُتِش رو درآورد و انداخت روی صندلی عقب و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:سوار شو..

حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم.پس بدون گفتن هیچ حرفی سوار شدم.درو خوب نبسته بودم که ماشین با سرعت هرچه بیشتر حرکت کرد.سریع درو بستم و محکم نشستم.چسبیده بودم به صندلی از ترس.چشمامو بسته بودم و زیر لب صلوات می فرستادم.قشنگ داشت لایی می کشید.

نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم ماشین حرکت نمی کنه.چشمامو باز کردم که صدای فریاد باراد بلند شد.بگو...دوباره بهم بگو...نامرد..بیشعور،عوضی..

وا؟!من کی بهش گفتم بیشعور عوضی؟!توهمی بدبخت..

حیف منِ بیچاره که عاشق این شِرِک شدم!بغضی رو که همش قورت میدادم،با صدای فریادش شکست.قطره های اشکم آروم آروم سر خوردن روی گونه هام.همچنان داد می زد:

--چرا یه کلمه ازم نمی پرسی؟بپرس نامردم اگه چیزی بهت نگم....الناز دخترخالمه...یه زمانی بهش علاقه داشتم...یعنی،عاشقش بودم...اون موقع وضع مالیمون زیاد خوب نبود..خودمم دانشگاه قبول نشده بودم..رفتم پیشش...بهش گفتم دوسش دارم....حاضرم جونمو واسش بدم...غرورمو له کرد..تحقیرم کرد....بهم گفت گدا....بی پول...تو عرضه نداری یه بار دوستاتو مهمون کنی حالا می خوای زن بگیری؟

به معنای واقعی شکست خوردم....فراموش کردنش خیلی سخت بود...خیلی زیاد،ولی تونستم..

کم کم وضع پدرم خوب شد و منم رشته دارو سازی قبول شدم.حالا بعداز چند سال بوی پول به دماغش خورده..

دیگه داد نمی زد...صداش آروم شده بود.پس باراد هم درد کشیده بود.من با تمام وجودم درکش می کردم.خدایا حکمتتو شکر.ما دوتا دلشکسته رو سر راه هم قرار دادی که با کمک هم بتونیم قلبای شکستمونو درست کنیم؟

درکش کردم.می دونستم از این بیشتر نمیتونه توضیح بده.فکر اینکه باراد دوباره یاد عشق قدیمیش بیوفته و منو فراموش کنه داشت مغزمو منفجر می کرد.

با هق هق برگشتم سمتش و گفتم:باراد....من،دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم...توروخدا بهم قول بده هیچ وقت منو تنها نذاری.....لعنتی چرا نمی فهمی من،دوسِت دارم.

با دهن باز داشت منو نگاه می کرد.سرمو انداختم پایین و هق هق ام شدیدتر شد.یکی نبود بهم بگه دختره دیونه گریه کردنت واسه چیه؟

به خودم اومدم دیدم توی بغ ل بارادم.....

قلبم گروپ گروپ می زد.هیجان زده شده بودم. چون انتظار همچین حرکتی رو از باراد نداشتم خیلی شوکه شدم. صداش زمزمه وار به گوشم رسید:

--امشب یکی از بهترین شبای زندگی منه.

رسما داشتم بال درمیاوردم.باورم شده بود که منو باراد همدیگرو دوست داشتیم.چشمامو بسته بودم.نمیدونم چرا نمی تونستم بازشون کنم.یعنی نمی خواستم.

--سمن؟

باراد بود که منو صدا می زد.اما من قدرت جواب دادن نداشتم.

--سمـــــــن؟..سمـــــــــــــــــــن؟..سمـــن.....

هربار که اسممو صدا می زد ازم دورتر میشد.داشتم دورشدنشو میدیدم اما حس جواب دادن نداشتم.یکم که گشذت بالاخره تونستم داد بزنم:

-نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــ

از روی تختم بلند شدم و رفتم بیرون.از تو آشپزخونه سر و صدای ظرف شستن میومد.رفتم دیدم مامان جلوی سینک داره ظرف می شوره.

-سلام.

مامان برگشت طرفم.

--سلام مامان جون.بیا بشین صبحونه بخور.

-دستو صورتمو نشستم.الان میام.

عادت داشتم هر روز صبح قبل از خوردن صبحانه اول یادداشت باراد رو بخونم بعد هم بهش تک زنگ بزنم.

خلاصه بعد از شستن دست و صورت رفتم با غمباد دو لقمه صبحانه بخورم.

مامان استکان چای رو گذاشت جلوم و خودش هم اومد روبه روم نشست.

--میگم مامان جون،تو نمیدونی چرا دیشب مهرسام اینطوری شد؟

چای که توی دهنم بود پرید گلوم.

مامان بلند شد با کف دستش میزد به پشتم.سرفه ام بند اومده بود ولی نفسم درست و حسابی جا نیومده بود.گفتم:مهرسام کیه؟

مامان رفت سمت سینک و گفت: وا!یه چیزیت می شه توام ها. آها راستی امروز باید به خواستگارت جواب بدی.

خواستگارم؟آها..منظورش باراد بود.من باید میدیدمش.باید باهاش حرف می زدم.باید یه چیزایی ازش می پرسیدم.

یعنی سه ماه زندگی کردن و خونه و شوهر و پارک و بستنی و عروسی همش کشک؟

گوشی موبایلم از توی اتق صداش بلند شد.بدو بدو رفتم توی اتاق و جواب دادم:

-بله؟

نازنین-کجایی تو دختر؟الان استاد بیاد دیگه اجازه نمیده بیای کلاس.

با کف دستم آروم یه ضربه به پیشونیم زدم.به کل یادم رفته بود که من دانشجو ام.

-وای سلام.ببخشید خواب موندم!

--حالا اشکال نداره.بجنب خودتو برسون.

بدون خداحافظی قطع کردم و سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام.

وقتی هم عجله داشته باشی تمام وسایلا دست به دست هم میدن تا تو یه گند بالا بیاری!

با بدبختی جزوه هامو جمع و جور کردم و از خونه زدم بیرون.

یه ماشین دربست گرفتم و خودمو رسوندم.

نفسام بریده بریده شده بود.سرم سنگین شده بود.بدو بدو خودمو به کلاس سروندم.

در در کلاس یه نفس عمیق کشیدم در زدم و رفتم تو.دیدم یه پسر پشت تریبون استاد وایستاده و داره مسخره بازی در میاره و با وحشت هم به در خیره شده.

من و که دید یه نفس راحتی کشید و گفت:

--خانوم صابری همه یه سکته ناقص رد کردیم!!!!

بی توجه بهش رفتم پیش نازنین نشستم.

نازنین-سلام.کجایی تو؟

-سلام.گفتم که خواب موندم.

--چ خبرا؟

خواستم جوابشو بدم که همزمان صدای در کلاس هم بلند شد.

همه به احترام استاد بلند شدیم.دیگه نشد حرف بزنیم تا پایان کلاس.

کلا امروز حوصله حرف زدن نداشتم.همش توی فکر بودم.چرا درست وقتی که به علاقه ام اعتراف کردم از خواب بیدار شدم؟!اصلا این خواب بود؟!یا زندگی الانم؟!ای خدا بازم دارم دیونه میشم.....

هرچی نازنین غیبت می کرد منم فقط سرمو تکون می دادم.حتی یه کلمه هم از حرفاش نمی فهمیدم.

با یه حس عجیبی ازش خداحافظی کردم.حتی کلاس بعدی رو هم واینستادم که برم.

اومدم خونه دیدم مامان سخت مشغول تمیز کردن خونه اس.

بعد از سلام کردن رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.می خواستم بخوابم.

می خواستم دوباره برگردم به همون زندگی.چشمامو بستم.آروم آروم خوابم برد.

-سمن؟سمن مان جان؟بیدار شو دخترم .الان مهمونا میان ها!

چشمامو باز کردم با دیدن مامان و اتاق خودم یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم.

تحقیقات لازم نبود چون همه جوره شناخته شده بودن.

پس فقط جواب من مونده بود.

توی آشپزخونه نشسته بودم که صدای زنگ در اومد.حالم دست خودم نبود.از شب خواستگاری بیشتر استرس داشتم.

بازم دوباره اتفاقات همون شب تکرار شد.با تفاوت اینکه وقتی از من جواب خواستن،با صدای آروم گفتم:

-ببخشید میشه با آقا باراد چند لحظه تنها باشم؟

خوشبختانه همه استقبال کردن.اما اینبار رو رفتیم توی حیاط.

خدا میدونه چقدر جلوی خودمو گرفتم که صمیمی باحاش حرف نزنم.یه نگاه بهش کردم که ببینم عوض شده یا نه.یه کت شلوار مشکی با پیرهن سفید پوشیده بود.قیافشم همون بود.

-ببینید من امشب قراره جوابِ نهایم رو با توجه به جواب یه سری سوال بگم.لطفا شما چیزی درمورد این قضیه از من نپرسید چون نمی تونم پاسخ بدم.

--من درخدمتم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-شما قرمه سبزی دوست داری.زرشک پلو دوست نداری.شیرینی زیاد نمی خوری.باید حتما همراه غذات ماست بخوری.بعداز حموم باید یه لیوان چای داغ داغ بخوری.بعداز هر استحمام باید حوله ات شسته بشه،دوست نداری کسی حرفتو قطع کنه،متنفری از دروغ گفتن،صبحانه معمولا کره مربا دوست داری تا نون و پنیر.حالا اینایی که گفتم درست بود؟

تمام مدت سرم پایین بود وقتی دیدم هیچ صدایی ازش نمیاد سرمو بلند کردم دیدم با دهن باز و چشمای گرد شده داره منو نگاه می کنه.

-ببینید حالا اینا به کنار.یه سوال خیلی مهمتر هست که بیشتر جواب اون مهمه.

بعد از چند لحظه مکث کوتاه گفتم:

-تو قبلا عاشق دختر خاله ات الناز بودی؟

منتظر جوابش موندم.هیچی نمی گفت.معلوم بود داره شاخ در میاره.بعد از چند دقیقه که به خودش مسلط شد گفت:مامان من تنها دختره اصلا خواهر نداره!

ها!؟یعنی چی؟یعنی باراد اصلا دختر خاله نداره؟!یعنی پس اون خواب؟!

آره..توی اون خواب مهرسام وجود نداشت اما الان اینجا الناز وجود نداره.

خواستم بگم جواب من مثبته که مامانم منو صدا زد:سمن جان مامان مهرسام تلفنی کارت داره.

دلم ریخت.یعنی چیکار داره؟!نکنه مراسم خواستگاری بهم بخوره.نکنه باراد شک کنه؟

با یه ببخشید از باراد جدا شدم و فتم تو تلفن رو از مامان گرفتم.

-بله؟

صدای گرفته مهرسام به گوشم رسید:

-سلام دختر خاله.

بی تفاوت گفتم:علیک سلام.

جاخورد.انتظار داشت گرم تر باهاش برخورد کنم.

--اتفاقی افتاده؟!

-ببین اگه کاری نداری من یه کار خیلی مهم دارم.

--دیشب هم همینو می گفتی؟!

عرق سردی نشست روی پیشونیم.رنگم پرید.خدارو شکر توی آشپزخونه بودم کسی منو ندید.ولی خودمو نباختم.

-دیشب؟دیشب که اتفاق خاصی نیوفتاده.

مهرسام با تعجب گفت:

-یعنی یادت نمیاد؟

--نه چیزی یادم نمیاد.

داشتم دروغ می گفتم.اشک از چشمام میومد پایین ولی صدام تغییر نکرده بود.

--سمن من زنگ زدم بگم،معذرت می خوام دیشب خیلی تند رفتم.راستش هرچی فکر کردم دیدم که،منم دوست دارم.خیلی هم دوست دارم.

با سردی گفتم:اون موضوع برای من تموم شد مهرسام.بهتره فراموشش کنی.

داد زد:لعنتی تو که دیشب یه چیز دیگه می گفتی؟

-تو سمن رو دیشب خورد کردی.داغون کردی.از من نخواه که دوباره به چشم گذشته بهت نگاه کنم جناب مهرسام خان.

--توروخدا سمن یه فرصت بهم بده.بخدا جبران می کنم.

گوشی تلفن رو از گوشم جدا کردم و صدای هق هق مو آزاد کردم.سمن منتظر چی هستی؟مگه هر شب خواب همین لحظه رو نمیدیدی؟پس چرا تمومش تمی کنی؟

اشکامو پاک کردم و جواب مهرسام رو دادم.

****

-النِّكَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَيْسَ مِنِّی

دوشیزه محترمه سرکار خانم سمن صابری آیا به بنده وکالت می دهید که شمارا به مهریه ی یک جلد کلام الله مجیدو تعداد ۱۳۶۹نیم سکه بهار آزدی به عقد دائم جناب آقای باراد مهری دربیاورم آیا وکیلم؟

-عروس رفته گل بچینه.

--برای بار دوم می پرسم،آیا وکیلم؟

-عروس رفته گلاب بیاره.

--عروس خانم برای بار سوم می پرسم،وکیلم؟

خدایا قسمت می دم به همین کلام الله خودت نذار نا امید بشم.من با توکل به تو می خوام این زندگی رو شروع کنم.ناامیدم نکن.

قرآن رو بستم و بوسیدم و با صدای لرزان گفتم:با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترای مجلس،بله.

صدای دی جی بلند شد و بشدت صداشم زیاد بود.همه دست می زدن . خوشحال بودن.

نگاهم به باراد افتاد که با لبخند گفت:مبارک باشه زندگی من.

اینبار با گفتن کلمه زندگی نه تنها ناراحت نشدم بلکه،با خوشحالی یه لبخند زدم و گفتم: همچنین.....

چقدر جالب.حتی یه روزم فکرشو نمی کردم همسر آینده ام رو با یه خواب انتخاب کنم.با یه خواب محال.یه خوابی که باعث شد مسیر زندگیم عوض بشه.....با یه خواب محال.

پایان.

۱/۲/۹۲

پریوش.س کاربر نودوهشتیا